

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# هفت اقلیم

روایتی از میرافضل ساوجی

اثر : منصور گرامی پور (محو علی)

چند کلام به عنوان مقدمه

از ابتدای پیدایش تا به امروز بسیار ، بسیار گفته‌اند و نوشته اند و از این پس نیز همچنان تکرار خواهد شد

اما گفتارها و نوشتارها را به سه دسته می توان تقسیم کرد

3-شعار

2-شعر

1-شعور

شعور : عبارت است از آن مفاهیم که از مرکزی پرنور آغاز و همه دایره هستی را احاطه می کند آنچه

نوشته و یا گفته می شود مفهوم مطلق می باشد که زمان و مکان را در مینوردد و از پیدایش تا ابد معتبر

و قاطع است. کلماتی که مغز انسان را یارای تراوشات و اثراتی چنین نیست که بسی عظیم و گرا نقدر

است. شعور کلامی است که بدون تیرگی یا اثری کوچکتر از یک اتم جهل به یاری انسان درمانده و درمند

می آید ، نوراست و بی امان میتابد و بی دریغ می درخشد ، که آن کلام خداوند است و بس.

شعر : را می توان در عبارات و گفتارهای صادقانه و بی تکلفی یافت که گوینده ی آن از دیدگاهی سالم با

احساسی سالم و فقط برای رضای حق بگوید و بنویسد. به آنچه که بیان می کند معتقد و به آن عمل کند

و خود قبل از هرکس دیگر از اثرات گفتارش تحت تاثیر قرار بگیرد.

شعرهم :می تواند نثر باشد و هم نظم .کلامیست که از اولیا ، وصلحا بر می آید.بازتاب آن نیز صادقانه و

جاودان و اثرات آن هم فراگیر و مثبت و سازنده است.

شعار : جملات پرطنین ، کلمات زیبا و بعضا مفاهیم بزرگ و جذاب در درون گفتارها و نوشتارها که بسیار دیده شده و تیز ادامه خواهد داشت ، ولی تراوشات از مغزهایی بر صفحه کاغذ منعکس می شود که تحت تاثیر احساسی ناسالم. چه مخدرات یا مسکرات یا برای اهداف مقطعی و دنیائی می باشد ، گوینده یا به آنچه می گوید ، بدون اعتقاد است یا زودگذر. آنچه بر آن صحنه می گذارد خود عمل نمی کند ، آنچه را که نهی میکند خود از آن پرهیز نمی کند. اینگونه نوشته‌ها و گفتارها امروز بسیار تراز بسیار پراکنده است و شاید دلیل پریشانی خلقهای دربند و بحرانی شدن ارزشها ، شعارگوئی‌ها بوده باشد. پس احساس سالم یکی از ارکان هنر بطور کلی می باشد که بی آن هر هنری یا اثرسو ، دارد یا بی اثر است.

آخرین مطلب : گفتن شعر نه کار هر بقال است و نه از هر کس بر می آید ، وقتی بزرگانی چون عطار و مولانا و حافظ و سعدی و نظامی الی ... در ردیف شاعران باشند از مورچه‌ای چون حقیر چه می ماند که قابل گفتن باشد. لذا این مجموعه را ، نمی توان شعر گفت و هرگز ادعایی هم نیست ، پس باید شعار باشد . لذا به عنوان دفاع از این که شعار هم نیست بعرض می رسانم که با هیچ دود و دمی تا کنون موافق نبوده و الفتی ندارم و از مسکرات و مخدرات تا به امروز به شکر خدا پرهیز کرده‌ام تاثیراتی که حقیر را به جوشش و کوشش می کشاند عشق به پیرو مرشد خود از یکطرف و از الهامات که از دستورات و تلقینات آنحضرت از طرف دیگر افاضه می شود بوده است.

پیوسته با وضو بوده و یاد خداوند در سراسر وجودم حاکم . بنابراین احساس سالم را تقدیم کرده‌ام. آنچه که

در مقابل شما قرار دارد شعور نیست که آن مختص پیامبران می باشد. شعر نیست که بزرگان ادب و هنر

آنچنان در قله رفیع و بلند این وادی تکیه زده‌اند که دسترسی به آن در حد آرزو می‌باشد و شاید برای

حقیرسی چون من غیر ممکن.

شعار نیست که سعی بر آن بوده که ادراکات و الهامات به ساده‌ترین کلام یعنی همان کلام محاوره‌ای بیان

شود که امروز را باید سخن امروزی گفت و دور از تعصبات، ببری از تعلقات نفس زبان به گفتن بازگردید. لذا

اجازه بدهید بگویم کلامی بود. آری فقط کلام ، تقدیم دلشدگان.

یا علی مدد

به نام حق گشایم پرده ی دل که نورش بر قلم گردیده شامل  
قلم در سینه دارد راز عشاق گشد اندیشه را آنسوی آفاق  
قسم خورد بر قلم چو خون پاکان ندانند سر آن جز سینه چاکان  
هما نها کز ازل با حق قرین اند به هستی جز نمای حق نبینند  
قلم را حرمت است بالاتر از خون که دانش با قلم گردیده افزون  
بود تقدیم هرکس دل بچوید سخن را با زبان دل بگوید  
حدیث این دل ویرانه ی من چو کاهی باشد اندر خیل خرمن  
دلی کوچک که کرده رو به دریا دلی افتاده در ابهام صحرا  
دلی افتاده در بند محبت بگویم از محبتها ، حکایت  
بگویم ز آنچه در قلبم نهان است به فضل حق امید عاشقان است

که من بودم جوانی خام و نادان      عقابی پر غرور چون شیر غران  
به تنگنای هوس افتاده بودم      به حرص و آرزو آلوده بودم  
گهی جوپای نام و گاه شهرت      گهی هم مانده در رویای ثروت  
بدم تن‌پرور و تن‌خواه و تن‌جو      تهی ز اندیشه و پرخواه و پرگو  
ولی دارد دو رو هر سکه آخر      که هر سو را بود یک سوی دیگر  
چنان کوروز و شب اندرپی هم      به مانند دلی باشادی و غم  
چنین بوده است ز اول خلقت ما      بدن پستی یحوید ، روح بالا  
بفرمود با مسلا نک روز خلقت      گشودیم ما به هستی سیل رحمت  
که آدم را چنان ما آفریدیم      خلیفه در زمینش برگزیدیم  
به او آموخته‌ایم ما کل اسما      بود او بهترین مخلوق دنیا

نمودند عرض خدا یا پس چه سان است  
خیال ما به آدم ، بد گمان است  
کند پر او زمین را از گناهش  
که نفس او بگرداند تباهش  
به پاسخ خالق یکتا بفرمود  
بمانید منتظر تا روز موعود  
شما را نیست ، علم و دانش آن  
به سجده می دهیم دستور و فرمان  
از این رو آدم از علوی و سلفی  
کشاکش دارد و تاب و تقلا  
لهیب شهوت از یکسو زند نیش  
در آن سوی دگر هم نور در پیش  
به جز خواب حاصلی بهتر نداریم  
اگر کام و نیاز تن برآریم  
جهان سرشار باشد از اشاره  
کنیم گر با نگاه دل نظاره  
به هر لحظه نهادند نکته‌هایی  
شهابی تیز یا همچون صدانی  
گهی در رمز و گاهی آشکار است  
بیابد آن دلی کو هوشیار است



برون آرد ز غفلت هرکه خواهد  
به نورش برده از جهلش بکاهد  
مرا آن لحظه پیش آمد به ناگاه  
شنیدم آن صدا از یک گذرگاه  
سراسر مملکت در تاب و تب بود  
خروش مردم از خشم و غضب بود  
اطاعت از حکومت گشته تحریم  
که حاکم گشته پست و زشت و دژخیم  
در این کشور نباشد رسم و آئین  
که شاه مملکت برگردد از دین  
مسلسلها نفیری وحشت انگیز  
خلایق را به مرگی دردانگیز  
چنان کردند که با برگ در خزان شد  
دل انسان ز وصفش در فغان شد  
مردد ایستادم در کناری  
در اندیشه که باید کرد چه کاری  
شنیدم پیرمردی با جوانش  
سخن می‌گفت شمرده بد بیانش  
دلی گر داشته باشد مهر مولا  
به قدر ارزنی هم باشد آنجا

جهنم آتشش بر او حرام است  
بود میزان ، به کوثر ساقی است او  
هموست آئینه جق در دو عالم  
در اندیشه که آیا این چه مهربست  
چه باشد کرده‌اش ، آئین او چیست  
گذشت آن روز و من کردم فراموش  
شدم از نو گرفتار هوس‌ها  
بساط کاسبی از هم فروریخت  
دگرگون گشت اوضاع زمانه  
شدم بیکار و افتادم به تشویش  
نجات آن جهان بر او تمام است  
ازل او بود ، همیشه باقی است او  
ولی حق ، وصی است بهتر خاتم  
چنان والاتبار انسان مگر کیست  
که او را مثل و مانند در جهان نیست  
که روزی این سخن را کرده‌ام گوش  
بهر جا سر زدم تا ناکجاها  
خشونت ، اعتصاب با هم در آمیخت  
زا آرامش نبود نام و نشانه  
چه باید کرد؟ چه خواهد بود در پیش

ز یک سو تنگدستی پنجه درجان تهی ز اندیشه کرده مغز انسان  
نه پولی بود که سد جوع نمایم نه راهی تا ز آن ره در گشایم  
زمان دارد سر ناسازگاری بدوشم می‌نهد از رنج باری  
تمام کودکی در درد و محنت فرو در پرده ی اسرار حکمت  
همه ناکامی و نامردی بود تو گوئی از ازل سهمم همین بود  
نه دستی بود که دست من بگیرد نه امکانی که آرامش پذیرد  
بدم درگیر هنوز با این معما چه راهی پیش گیرم ، خدایا  
سراسر قوت من بود نان خالی نماند از من بجز نقشی و خالی  
نبود دائم همان نان بلکه که گاه روندی بود زین با قرض همراه  
افق بد تیره و تار در نگاهم چراغی هم نبود روشن به راهم

چنین زار نوجوانی مانده مبهوت  
تهی ز احساس این دنیای ناسوت  
عجب دنیاست بس ناکس ودون  
بظاهر دلفریب ، خوش خط و مفتون  
هرآنکس گرد این دنیا بگردد  
پذیرد رنگ و رنگها در نورد  
حسادت ، انتقام و خشم و کینه  
بود با هرکدام رنگی قرینه  
گهی رنگ با تجاوز خود نماید  
زمانی هم ز رنگ تسلیم برآید  
به ذات. انسان ز رنگ آزاد باشد  
قرین با عشق و مهر همزاد باشد  
نگیرد گر تعلق ذات انسان  
نگردد هرگز از شیطان هراسان  
فشار زندگی خشمم برانگیخت  
به قلبم آتش کینه درآمیخت  
نبودم روی گردان من ز زحمت  
که کار است راه و پایان مرارت  
ولی درها چرا بستند به رویم  
چرا دور است هرآنچه من بجویم

در این بن‌بست گذشت ز اندیشه من  
ز خالق باید این پرسش نمایم  
ولی کی می شود با حق سخن گفت  
رسد تا عرش اعلاء نعره‌هایم  
اسیرم کرده خشمی ناشناخته  
اگر فرمان برم این دیو سرکش  
به قعر منجلاب گردم گرفتار  
نمودم انتخاب تا در سحرگاه  
فراز قله ای رفتم که شاید  
به اوج کوه شمران تا که رسیدم  
بود بدبختی اندر ریشه من  
به حل معضلات کوشش نمایم  
گشوده ، بی تکلف گفت و آشفته  
چه طرح دارد چه می‌خواهد برایم  
به جانم آتشی سوزان گداخته  
بمیرد در سرشتم نور و دانش  
خطا باشد اگر باشم خطاکار  
بپرسم از خدا تا گردم آگاه  
کسی اسرار کارم را گشاید  
چو خود را خالی از اغیار از دیدم

شدم تنها ، سکوتی وهم‌انگیز شرنگی در درونم گشت لبریز  
نسیم در گوش من بس حرفها زد بگفت از حال من ، از نیک و از بد  
بجز گرگ هیچ گرگی نزاید زهر حیوان‌همان خصلت برآید  
ز ببر و شیر و کژدم ، افعی و مار ندارند باطنی جز ظاهرکار  
ز موجودات زنده هرچه هستند نبینی جز همان گونه که هستند  
مگر انسان ، به ظاهر آدم است او گهی گرگ است و با دیو همدم است او  
زمانی زهر آگین چو مار است گهی چون خرس و خوک بی ننگ و عار است  
ولی آدم کم است در نسل آدم برون کی می رود از سینه این غم  
زدیده ناگهان اشم فرو ریخت غم با آن غم دیرین درآمیخت  
نسیم نالید میان بوته‌ها زار فروبست لب ، نگفت با من ز اسرار

ز قعر دل کشیدم آه و فرایاد  
کی از این قید توان گردید آزاد  
نیامد پاسخی دستم تهی ماند  
تو گویی حق مرا از پیش خود راند  
زیمی گنگ دلم لرزان و ترسان  
میان ورطه‌ای بودم هراسان  
اگر تا روز بعد کاری نجویم  
نباشد راه دیگر پیش‌رویم  
روم بر هم زنم بنیاد نامرد  
کسی که هستی ما را تبه کرد  
نتیجه هرچه باشد بهتر است آن  
چنین روزی رسد حتما به پایان  
تکان باید دهم با اهرم زور  
اگر خواهم نباشم زارو مقهور  
شدم خسته ز خود بیزار گشتم  
تهی ز اندیشه و پندار گشتم  
نمودم رو دو باره سوی خانه  
بیا سایم دمی در آشیانه  
دگر روزم چه خواهد بود در پیش  
چه سان آرام پذیرد این دل ریش

سرَم لبریزِ دردی شد توانسوز ز نو آغاز گردید ، دگر روز  
بسوی لاله‌زار رفتم که شاید کسی از مهر به رویم درگشاید  
وگرنه من فرو پاشم همه چیز کنند زین جرم اگر ازحلقم آویز  
نگاهم می دويد در پیش مردم کدام ببر است کدام گرگ است و گژدم  
دلَم در سینه بود چون موج و گرداب ز تشویش خاطرَم گردیده بیتاب  
خداوندا لب تیغم من زار ز طاقت بیشترین جانم میازارد  
مرا دریاب امیدم بازگردان که دامن تر شده زین چشم گریان  
به غوغایی درون گردیده درگیر تنم رنجور ، به پایم بند و زنجیر  
جهان در پیش چشمم تیره و تار شد و درهم شکست در مغزم افکار  
صدایی آشنا غوغا بهم زد ز اوضاع گفت و از دنیا رغم زد



بگو با من که اصلا در کجائی  
چرا پس پیش ما یکدم نیائی  
به رویش خیره ماندم مات و مبهوت  
تم لرزان و سرد ، بی حال و فرتوت  
ز حالم کرد ، حیرت باز پرسید  
به لکنت پاسخی دادم به تردید  
چو دانست دست من از کار خالیست  
به خوشحالی نمود ابراز که عالیست  
سپس داد آدرسی گفت کار آنجاست  
برای تو ، همه جا کار مهیاست  
جدا گشتیم ز هم هر یک به سوئی  
ز بعد آنکه کردیم گفتگوئی  
به آرامی گریستیم ناخودآگاه  
دل آرام شد و با شوق ، همراه  
تو گوئی حق صدایم را شنیده  
زهم برچیده آن تار تنیده  
سخن گفت حق عیان و آشکارا  
وصال است گر کنی با فضل مدارا  
کلام دل ، دل‌انگیز است چو گوئی  
ز قعر بحر توانی گنج بجوئی

جهان را مالکی دانا و بیناست  
سخن گوید به هرکس با زبانی  
حقیری همچو من در دار دنیا  
صدایش را شنید در جان به آواز  
که اوست مهربانتر از هر مهربانی  
چو فهمیدم جهان بی در نباشد  
دلم آرام شد و ترسم فرو ریخت  
نوائی دلنشین ، دلچسب و گیرا  
به جای خشم محبت جانشین شد  
ز پیش دیدگانم پرده‌ای تار

حکیم‌است و عظیم‌است و تواناست  
دهد پاسخ گرش از دل بخوانی  
که بد دستش تهی از زشت و زیبا  
دلت با کردگار بنما تو هم راز  
که گوید او سخن با هر زبانی  
سری بی یاور و همسر نباشد  
نوائی گنگ ، با جانم درآمیخت  
نوائی جاودان مانند رویا  
دل از کینه تهی با عشق قرین شد  
فرو افتاد جهان گردید پدیدار

جهانی بیکران زیباتر از فکر	جهانی یک صدا در حمد و در ذکر
نبات و جامد و جاندار به جانان	شوند جمله مطیع و گوش به فرمان
بجز انسان که باشد در تمرد	فراموشش شده رسم تفرد
یکی گشته اسیر مال و جاهش	نموده مال بسیارش تباهش
به نخوت تکیه داده ، بی ترحم	یکی در خویش و در خویشش شده گم
درون قصر یکی در نعمت و ناز	هوس آلوده با نفسش در انباز
خبر از حال مسکینان ندارند	به باطل غرق و در آن ماندگارند
اگر آگه شود از فطرت خویش	رها گردد ز شیطان بد اندیش
به خلقت نام ما آدم نهادند	سپس القاب دیگر هدیه دادند
بشر گفتند چو آدم گشت آگاه	عمل با علم چنانچه گشت همراه

ملبس گردد او با نام انسان زند تکیه به عرش در روز میزان  
کمی گسترده گویم مطلبم را روا نبود سخن گفتن به پروا  
بود آدم که نام خلقت ماست بسان جمله مخلوقات دنیاست  
ولی آدم شود اشرف زمانی که جوید غیر از این خلقت مکانی  
به هر آدم که آگاه است و بیدار قرین با معرفت در فکر و کردار  
بشر بر قامتش اطلاق گردد زرنگ مصلحت بیزار گردد  
بر این مرکب رود تا قله نور که شیطان ، دیو و دد گردیده مقهور  
در آن قله همه انس است و الفت به بیسوئی کشیده عشق ، قامت  
همین جاست مقصد و ماوای آدم همین جاست نقطه پایان هرغم  
همین جا آه دلها پرطنین است همین جاست کز همه جا بهترین است

همین جا بر ملائک سجده گاه است  
همین جا بهر آدم تختگاهست  
ز آدم تا به انسان راه دور است  
در این ره منع و سد تنها غرور است  
بشر باید شد و سد را فروریخت  
ره تاریک را با نور درآمیخت  
دلیلش بوده این شاید به قرآن  
گهی آدم. بشر، گه نام انسان  
سپر دم هر سه را بر موج تفسیر  
که این بود آنچه در من کرده تاثیر  
خداوندا نگهدارم ز لغزش  
به درگاه تو سایم سر به کرنش  
کلامت دلنشین است و فرحبخش  
کرم کن درک آن تا پاک گردیم  
فروزانتر ز خورشید است و پرنقش  
قدمگاهت درون سینه ماست  
تهی گشته ز نخوت ، خاک گردیم  
کمک کن دل تهی سازیم ز تشویش  
دل است کو پاکترین آئینه ماست  
نهیم با استواری گام خود پیش

بسوی قصه باید باز گردید به عشقش ز ابتدا آغاز گردید  
شدم مشغول کار با سعی بسیار چه آید پیش و یا خواهد کرا یار  
روند زندگی از نو سکون یافت دوباره مغز من وقتی فزون یافت  
بود اندیشه افضل بر فضائل که بی اندیشه هر کار است باطل  
که این است از کلام حق تعالی به تائیدش سخن سرداده مولی  
اگر آدم تهی ز اندیشه باشد ز حیوان بدتر و بی ریشه باشد  
بفرمود مرد مردان دو عالم که با اندیشه باشید یار و همدم  
ز اندیشه توان دانائی اندوخت سپس جان را از آن مشعل بیا فروخت  
مراهم شد نصیب این نعمت حق شراری زد به جانم نور مطلق  
چه حکمت بود ، چه رمزی خوانم آنرا چه دستی کرده این اسرار برپا

کسی دستم گرفت اما نگفت کیست  
همه جا هست ، همیشه هست و هم نیست

فروغش متصل هر جا نمایان  
بهر جا حاضر و از دیده پنهان

کند یاری هرآنکس یار خواهد  
طیب است او اگر بیمار خواهد

بر این منوال گرفتم سخت تصمیم  
نمایم جستجویش فارغ از بیم

بیابم گر ، بدامانش زخم چنگ  
نمایم ناله چون مرغ شباهنگ

به تحقیق راه وصل او بپویم  
نشانش را ز هر واصل بجویم

به چشمم گر نشیند خاک پایش  
رسد پیغام که نزدیک است لقایش

ز عطر اوست درخت عشق. پربار  
همه گلها ز روی اوست شرمسار

به هر برگی نشسته نقش رویش  
به هر ذره نهان اوصاف کویش

به شاهراهم هدایت کن ، الهی  
ز لطف بنما به این مسکین نگاهی

شب جمعه نشستم با خیالم که گردیده غمی جانکاه وبالم  
در این دنیا یکی سرشار مال است یکی در چنگ فقر رو به زوال است  
ندارد این سوال پاسخ که آیا تفاوتها ز چیست آخر ، خدایا  
مگر مقدر نیست ، بودن مساوات نباشد فقر در این ارض و سماوات  
بدنبال چنین فکری جهیدم چنان دان کو به خرسندی رسیدیم  
بود مارکسیسم، حل این معما اگر مانع نگردد شرط و اما  
بداند مارکس برابر خلق عالم برادر جملگی گردیده با هم  
اگر مبنا بخواهی اقتصاد است نهادی غیر از این سست از نهاد است  
بنای آن نهادند دوش کارگر ز هر قشری بود کارگر مهمتر  
جهان با دست کارگر گشت شکوفا بدست کارگر است هر چیز مهیا



دگر باقی همه ابزار کار است  
یکی لازم یکی ملزوم آن است  
تعلق دارد ابزار ، به صاحب کار  
جدا نتوان شود کارگر ز ابزار  
بود مالک به تولید هرکه کرد کار  
بدینسان بوده خلق در خدمت هم  
به دست آید ز رنج چون حاصل رنج  
در اینجا متحد زحمت کشانند  
نباشد جای تن پرور در این شهر  
بیابد هرکه جویای بهشت است  
یکی چو لیل و دیگر چون نهار است  
یکی گوشت و یکی چون استخوان است  
جهان جز این شود بیمار و مردار  
هرآن راهی جز این سالم مپندار  
شود تشویق به سوی کار بسیار  
زدایند رنج و درد و حسرت و غم  
جهان یکسر شود سرشار از گنج  
همه یکدل ، همه یک تن زبانند  
نگنجد محتر هرگز در این دهر  
به بند افتاده دیو سر نوشت است

ره سرمایه داران بسته گردد ره دانش بهم پیوسته گردد  
وجود خارجی از فقر نیابی نه چاهی در مسیر است در سرابی  
هر آنکس زاده شد از بطن مادر شود او بی‌نیاز تا روز آخر  
هر آنچه لازم است بی‌هیچ کم و کاست برای نشو و آموزش محیاست  
نباشد هیچکس مالک به چیزی نیارزد هیچ ملکی پیشیزی  
هرآنچه هست همه مالک برآند کسی را مالک مطلق ندانند  
لذا تن‌پروری مردود در آنجاست ز رنج دیگران خوردن چو رویاست  
به پول نتوان خرید کاخی و قصری که دارد آرزو حدی و حصری  
برون از ضابطه گر آرزو شد به نام حرص و آزش گفتگو شد  
شود جمع اصل و فردیت ذلیل است چنانچه قطره در دریا قلیل است

حکومت ز اکثریت گشته ایجاد شود نابود ، استثمار ز بنیاد  
اگر فردی نگیرد بهره از جمع نسوزد کس ز حسرت همچو یک شمع  
چنین چون شد همه گشتند برابر به ناچاری شوند با هم، برادر  
فراموش گشته حقد و پز ، حسادت ز بن برچیده خواهد شد جنایت  
شود بیرنگ آنجا زن و زور بهر کس می رسد در حد مقذور  
همه در کار و حرف اول است کار سلامت زین روند گردد پدیدار  
اگر یک جامعه سالم بنا شد به تحقیق قدرت شیطان فنا شد  
همه با هم برای هم بکارند به یک مقصد همه ره می‌سپارند  
که آن کامیست که از دنیا بگیرند پس از عمری به آرامی بمیرند  
چنین بود اصل اول که بیان شد به نظم چون گفته شد پس جاودان شد

پس هستی چیست و اسرارش کدام است  
کدام اصل است که خلق را تکیه‌گاه است  
بر آن نظمی که بیرون از توان است  
چه کس میراند حکم ، فرمانبرش کیست  
کجاست این کاروان را مقصد آخر  
چه باشد آفرینش ، مرز آن چیست  
هزاران پرسش است پاسخ چه باشد  
به راز سر به مهر و رمز مستور  
کلامی هست اگر آسان بیان کن  
اگر درد است چه سان درمان پذیرست  
چه تدبیری است که هستی بر دوام است  
چه نیرویی بر اندیشه گواه است  
فزون از درک و از فکر و بیان است  
چه بود است ابتدا و آخرش چیست  
ز آن چه هست و بود جوید چه بهتر  
چه راهی می‌توان یافت طرز آن چیست  
مدبر کیست و پاسخگو که باشد  
کدام آگاه دهد فرمان و دستور  
کمی از راز و رمز آن عیان کن  
چه حد در اختیار یا ناگذیرست

که بودن ظاهر و خالی ز مستی است	در اصل دوم مارکسیسم هستی است
ندارد این جهان مقصود و منظور	ندارد سر مکتومی ز چشم دور
اگر از غول ترس ، جان را گسستی	دیالکتیک بود اسرار هستی
ز ترس این قصه‌ها ، گردیده پیشه	تمام قصه‌ها باطل ز ریشه
چو نیش عقرب و مار است گزنده	ز تنهایی بود ترسی کشنده
توان اثبات نمودش ساده و سهل	دلیل ترس نیست چیزی بجز جهل
به ظلمت خیره چشم ، بسیار گردد	اگر طفلی شبی بیدار گردد
خطرناکند همه ، بی رحم و انصاف	هیولا می شود هر چیز در اطراف
همه خیره درون چشم کودک	روانند سوی کودک اندک اندک
که شاید گردد او زین ترس آزاد	زند کودک ز ترس ناگاه فریاد

چو برق روشن شود از سوی مادر  
رسد تشویش و ترس او به آخر  
ز هر ظلمت به سوی نور چو آئیم  
ز ذهنیت به عینیت در آنیم  
ندارد ذهن بجر افکار واهی  
سراب است آب و چاه است گاهی راهی  
کتی در شب شبیه دیو و عقرب  
شود چادر نمازی اژدها شب  
همان چیزی که کودک دیده اما  
همه خود پروریده ، کرده پروا  
پس هر ترسی ز جهل گردد پدیدار  
به دانش دور کن ترس دل آزار  
دیالکتیک بود رازی که جوئی  
به غیر از آن نباشد گفتگوئی  
چها رکن است که باید برشمارم  
که هر اصل را درون آن گمارم  
تز است اول ، سپس آنتی تز آید  
در این مجموع تحرک رو نماید  
بود پایدار همه هستی بر این اصل  
دگر فرعند همه خالی زهر اصل

بر این محور روند این جهان است  
هرآنکس دیده بگشاید عیان است  
تحرك چون بود در هر پدیده  
خداوندی ندارد آفریده  
تکامل جبر تاریخ است در اینجا  
شود کاملتر از امروز ، فردا  
زمان تا بود چنین بود و چنین هست  
چنین دان گر که هشیاری نه ای مست  
ز رویا و ز مستی کن تو پرهیز  
بترس ، هم با چنین خلقی میامیز  
جهان را گر به عینیت بجویی  
به کام خود رسی و شاد و سبکبال  
به عینیت ره دانش بیوئی  
بود دین راه و رسم سفسطیون  
چراغی گشته خلقی هم به دنبال  
مضردین همچو تریاک است و افیون  
کشد بر یوق تحمیق مردمانرا  
به استثمار کشد فکر و زبان را  
گلی را برکند از گلبن خویش  
ببندد راه دانش از پس و پیش

ز این مکتب کلامی مختصر بود      به نظم آمد اگر چه کم اثر بود  
چنین پندار اگر صورت بگیرد      ز بعد حرف به خود قالب بگیرد  
چنان گوئیم شود اجرا ، سراسر      عمل با نقشه عین هم ، برابر  
نه اشکالی ، نه نقصانی ، نه حرفی      به هر ظرفیتی ، پیمان و ظرفی  
بماند بی جواب پرسش چنین است      که هر مکتب بگوید ، بهترین است  
تفاوت چیست میان حق و باطل      کجاست میزان ، کجاست دریا و ساحل  
فرودش چیست فراز آن کدام است      کدام انگیزه‌ای بر این دوام است  
به جایی که ندارد عشق جایی      نباشد زین نوا ، ساز و نوائی  
چه معیار است میان نور و ظلمت      کجاست سر منشاء و ، آغاز رحمت  
چه کس الگوی کردار است و گفتار      کند آغاز چه کس بنیان پندار



اگر در جامعه پول استوار است دگر معیارها ، گرد و غبار است  
شود انسان اسیر معده خویش دگر کاری نیارد بردن از پیش  
هدف در اقتصاد جز خواب و خور چیست چه مقصود است به غیر از اینکه عالیست  
جهان بیکران ، این کهکشانشها کواکب ، اختران در آسمانها  
زخورشیدها ، شهابها و ، قمرها به هریک زان دگر باشد اثرها  
بنای این همه در اقتصاد است بر این پندار هزاران انتقاد است  
چرا؟ چون مرکز دنیا زمین نیست زمین در آفرینش آخرین نیست  
دو دسته آفرینش را توان کرد جدا کل را زجزء آسان توان کرد  
اگر گل است ز علم ما فزون است که علم ما به هر جزئی زبون است  
درون جزء هزاران جزء بینی به اقیانوس بود هریک قرینی

علوم است از شمار بیرون در هستی  
مقابل آدمیست در خودپرستی  
به جهل مطلقش گردیده همراه  
از آن روزی که گشت از دانش آگاه  
به هر برگی قرین اسرار خلقت  
که هر سری بود دریای حکمت  
میان علم و جهل راهی عظیم است  
هرآنکه عالم است واقف بر این است  
هر آنکه عالم است از جهل بنالد  
نشاید آدمی برخورد بیالد  
ضعیف است هرچه است در آفرینش  
بدون قدرت است گاه در گزینش  
شود مقهور یک پشه یلی گاه  
به نادانی رسد که عزت و جاه  
زمونی زندگی گردد اگر سلب  
کسی را نیست توان تا باز کند جلب  
بچنگ آرد دوباره زندگانی  
بگردون جوید او از نو مکانی  
چه راز سر به مهریست خلقت ما  
به زنگار گشته تیره فطرت ما

به گهواره ز دست پشه رنجور سپس در نوجوانی مست و مغرور  
زبون و ناتوان کز شیر مادر شود سیر و نماید تن قوی تر  
اگر روزی ببلعد این جهان را به فرمانش درآرد مردمانرا  
فرو ننشیند هرگز حرص و آزش بسوزد لحظه لحظه در نیازش  
رسد آنجا که گوید من خدایم منم از بهترین ، از خلق جدایم  
درون علم خدا را نیست مکانی نبودست هیچ خدا در هیچ زمانی  
دیالکتیک بود اسرار بودن که نیست هستی بجز خوردن ، غنودن  
اگر تقسیم گردد هرچه پیداست به حل معضلات این راه تنهاست  
چه مفهوم دارد عشق و مستی و شور کدام ظلمت؟ چه باشد معنی نور  
نپاید این چنین رویا شبی چند شفق تا گشت پدید ، بگسته این بند

## رویداد

به هنگامیکه جنگ آسمیه سر بود ز مرگ نوجوانان دیده‌تر بود  
نقاب آدمی از چهره افتاد ز مظلومان رسید تا عرش فریاد  
ز هر سو پیک مرگ با نام موشک فرو بارید و برکند ریشه و برگ  
چو بر بست رخت ، آرامش از شهر چه نقشی بسته است در سینه دهر  
شد آدم دیو و دد ، خونخوار و کفتار فرو در ننگ فتاد ، خوار و نگوسار  
ورود موشکی بر سقف هر شهر بسان ازدها پر خشم و با قهر  
مسجل که گروهی جان ببازند نبد راهی کز آن ره چاره سازند  
گروهی ترک شهر کردند بناچار گروهی سوی رود و کوه و جویبار  
بر این پندار که جان از مرگ رهانند شبی از ترس و بیم آسوده مانند

ولی غافل که مرگ و هستی ما بدست خالقیت حی و توانا  
به شیخ هادی فتاد موشک غروبی نماند سنگی به سنگ ، خشتی به چوبی  
از آن رویداد بماند ویرانه و خاک نمود بیننده را دلریش و دلچاک  
زن پیری به زیر سقف ویران کمی رنجید ولی ماند در تنش جان  
درون شعله آتش توان زیست بجز از حق کسی واقف بر آن نیست  
خلیل الله به آتش چون درون شد ز حیرت دشمنش خوار و زبون شد  
به دشت و کوه گزید ماری ، جوانی نماند از او کنون نام و نشانی  
ز ترس موشک او ترک آشیان کرد نکرد او ، چون خدای این جهان کرد  
رقم خورد از ازل اینگونه مردن به دشت و کوه پناه از ترس بردن  
به هر فعلی بود حکمت فراوان یکی در شهر ، یکی اندر بیابان

یکی باید بمیرد ، زنده ماندست بسوی خود اجل اورا نخواندست  
یکی پرقدرت و سرشار ز نیرو کشد اورا اجل زین سو ، بدانسو  
بشر که این چنین بی اختیار است قوانینش برون از اعتبار است  
کسی قانون کند تشریح و تدوین که کرده این جهان تنظیم و تکوین  
به هر ذره خورد بینا و آگاه همیشه حاضر و با قدرت همراه  
مبرا از نیاز و ترس و تشویق مشوش بهر فکر و سیر و تحقیق  
بود نامش خدا کو آفریده است به آشکار و نهان در هر پدیده است  
سراسر او بود عشق و محبت به هر برگی عیان است این حکایت  
ز عشق است گر ببخشد یا بگیرد هرآنچه هست ز عشق هستی پذیرد  
بنا را گر به عشق بنیان گذاریم محبت را به لوح دل سپاریم

شود صبر مرکب ما سوی دلدار  
شود نور از افق ناگه پدیدار  
مساوات پوسته است و سطح و ظاهر  
نباشد سطح درخشان ، پاک و با هر  
به ظاهر دل مبند تا می توانی  
که هر پوسته فروریزد زمانی  
رهی دیگر بجویی بهر سعادت  
سعادت را نباشد مرز و غایت  
مجازاتش نخوان رنجی که آید  
بهر رنجی ، نهان گنجی درآید  
مرا گنجی رسید از درد و رنجم  
به شرط آنکه با دانش بسنجم  
سخن گفتم ز دل پاسخ شنیدم  
ز آقیانوس آتشفها ، پریدم  
ز لغزش رستم اما ، ره دراز است  
به عشقی پرتوان مارا نیاز است  
ز حقد و عقده تا خالی نباشیم  
برای ما شود مبهم ، مفاهیم  
شناخت دارد نیاز بر دید سالم  
که دید سالم است در فکر سالم

زمانی فکر شود برنا و سالم به مبنایی قوی قائم و دائم  
ز ترس و دلهره آزاد باشد ز هر پیش‌آمدی دلشاد باشد  
نمایم جستجو ، راهی بیایم شود روشن کلامی در جوابم  
به غرب گویند راحت مردمانند خوشند و شاد و با هم هم‌زبانند  
به آنها گردد اطلاق ماتریالیسم به شیوه فرق بسیار است ز مارکسیسم  
بگیرند زندگی را سهل و آسان هرآنچه هست بود چون گوی به میدان  
ز دخل و خرج هراسی نیست به دلها کسی را نیست پروائی ، ز فردا  
بود حاکم به دلها ماتریالیسم حکومت‌ها به سبک سوسیالیسم  
جهان ماده‌ست ، باقی همه فرض ز عقل دور است نمودن تکیه بر فرض  
کلیساها تهی از اعتبارند جوانان زین مکانها در فرارند



جدا گردیده دین از زندگانی به دلها نیست برای دین مکانی

### ماتریالیسم

جهانی ساخته‌اند با این نظرگاه که آدم گشته مسخ در این گذرگاه

به نام فلسفه گفتند سخن‌ها به ترویجش گشودند انجمن‌ها

دو اصل طراحی و ایجاد کردند بر این اصل جامعه بنیاد کردند

یکی ساختار فرهنگ و تفکر که بر آن مبتنی گردید تدبیر

تشکل یافت ز ماده کل هستی بر این منوال شکسته حق پرستی

ز بعد انفجار گردید پدیدار زمین و آسمان ، ثابت و سیار

زمین و آسمان ، انسان و حیوان همه پیداست ، ندارد راز پنهان

تصادف بود اگر پیدا جهان شد به یک لحظه جهان ناگه عیان شد

بر این باور نمودند بسط پندار  
دگرگون شد اساس اجتماعات  
بجز عقد و طلاق و قسلی تعمیم  
دو بخش شد اجتماع ، دولت و ملت  
سه رکن گردید وظیفه بهر دولت  
اصولش نظم و آموزش ، رفاه است  
بود مجلس بپا ، ز آرا ، مردم  
مهم است نقش تبلیغات در اینجا  
لذا احزاب ز هرسو سر برآرند  
فضا آکنده است از جنگ الفاظ  
بپا کردند سخنها در سمینار  
رسوم دین نشد دیگر مراعات  
دگر احکام حق ، اجرا ، نگرید  
در این قالب نشست ، معلول و علت  
قوام یابد در این محدوده ملت  
به صحت سقم آن مجلس گواه است  
حکومت باشد از مردم به مردم  
از این راه می توان کرد جلب آراء  
که مجلس را ز اعضا برگمارند  
از این مقطع گشایم پرده از راز

گروهی پشت پرده با تفکر کنند ترسیم ، نقشه با تدبیر  
که مردم از چه راه سرگرم کردند به کف مانند مومی نرم گردند  
سیاست را ز یک رویاز کردند جوانان را به آن دمساز کردند  
در این رو آتش جنگ ، حرف و بحث است در آن رو نقشه‌های شوم و نحس است  
غریو ساده لوحان است در این رو هوسهای رزیلان است در آن رو  
بدست مردم است هر کار به ظاهر بر این باور ، به هر کارند قادر  
ولی نیستند به جز بازیچه‌ای بیش ندانند راه خود ، سر منزل خوش  
زیکسو بی خر از دین و خویشید ندانند در چه آئین و چه کیشند  
بسان پشهای با باد تبلیغ بهر سو بی هدف ، بی علم و آمیغ  
هرآنچه طالبند از بهر دنیاست در آنجا لذت دنیا مهیاست

بر این ترفند نمودند سکس آزاد  
سپس غیرت چوکاهی رفت بر باد  
هزاران نقشه پی‌ریزی نمودند  
که اندیشه ز مردم بر زدودند  
همه‌چیز دلفریب ساختند و زیبا  
نمودند شهر و هم روستا فریبا  
ز شیر مرغ و جان آدمیزاد  
بدست آمد به محض آنکه شد یاد  
فروشگاهها بود لبریز ز اجناس  
که هر یک بدتر از وسواس خناس  
شده در خدمت تولید کمر خم  
ز تولید است سخن ، گر کس زند دم  
توقف گر شود تولید زمانی  
نظام از هم فرو پاشد به آنی  
حساب است لحظه‌ها و کمتر از آن  
که بیش از آن ندارد حد و امکان  
از این رو تند و تیز است زندگانی  
رها باشد چو تیری از کمانی  
اگر یک ثانیه غفلت نمائیم  
به جبرانش محال است که برائیم

پس هرکس در توانش هرچه دارد برای حفظ خویشش برگمارد  
شود تبدیل ، ناخواسته به ابزار که ابزار است تهی از فکر و پندار  
کند تولید صرفا بهر تولید چه فرق کو دیده‌ای گردیده نادید  
اگر محصول او بمبی ست خطرناک که باشد پیک مرگی بس اسفناک  
شود موشک ، یا بمب افکنی تیز ز توپ و تانک شود تولید لبریز  
ندارد فرق که او سازنده باشد همین است هرکه خواهد زنده باشد  
بود بودن ، نبودن ، مطلب اصل بر این معیار بجوید فصل و یا وصل  
درخت عشق دگر باری ندارد عواطف هم خریداری ندارد  
اگر همسایه ای از درد بمیرد کسی هرگز خبر از او نگیرد  
نه فرزند را خبر باشد ز مادر نه مادر با خبر از حال شوهر

همه در فکر کوکساز خویشند  
از این گرداب برون نتوان پریدن  
عواطف را دهد شرح علم الارواح  
ترحم یا محبت ، خشم و کینه  
ضروریست هرکدام لیکن بجایش  
به اطلاق عوام ، رافت ، محبت  
تمام واکنشها ، خوب و از بد  
به نام عاطفه گردند مسما  
همین خود چند بخش است و تقسیم  
شناخت هریک از آنها ، بود فرض

چو گردابی به گرد کار خویشند  
درونش نیز نشاید آرمیدن  
اثرهایی که با ، بارتاب ، هست همراه  
در علم هستند همه در یک زمینه  
بگویم مختصر شرحی برایش  
عواطف باشد اما نیست حقیقت  
زند سر از گروه یا شخص مفرد  
نمودار است از آن تاریخ دنیا  
که در خلفت به انسان گشته تقدیم  
نباشد آدمی در طول و در عرض

فزون یا کم بود تفریط و افراط میانش خط باریکیست زمرآت  
گذر از روی این خط گر نمودیم بسوی حق تعالی پر گشویم

### رویداد

همان غربی که گوید در تمدن بود پیشتاز عالم با تفرعن  
در این مقطع دچار اختلال است شتابش رو بسوی انحلال است  
در آنجا هیچ کسی غمخوار کس نیست نفس افتاده‌ای را هم نفس نیست  
ضوابط حاکم است خالی ز احساس ضوابط قاطع است بی ترس و وسواس  
زن پیری بدور از یار و فرزند چو مرغی در قفس افتاده در بند  
به تنهایی نمودی زندگانی نمی‌جست کس از او نام و نشانی  
گذشت چندی ندید او را کسی باز نیامد از اطاقش بانگ و آواز

چو برق همسایه‌ها می‌رفتند هر روز  
شب از راه آمده چون باد جانسوز  
ز بوی بدکه می‌پیچید در اطراف  
فرو از حنجره می‌سوخت تا ناف  
شکایت بر پلیس بردند مردم  
که ما را استراحت گشته است گم  
زنی که عاجز است از حفظ بهداشت  
همه آسایش از همسایه برداشت  
شد حاضر در محل از بحر تحقیق  
صدائی می‌رسید از سوی ابریق  
به چشم می‌خورد فقط پنج شیشه ی شیر  
به پشت در که داشت اینگونه تدبیر  
گذشته ، پنج روز از غیبت او  
نمی‌داند کسی رفت او کدام سو  
سپس طبق قوانینی که موجود  
پلیس اقدام نمود و درب بگشود  
تن بیجان زن نقش زمین بود  
وفای این جهان رسمش چنین بود  
همان دولت که آزادیست شعارش  
چنین شرمندگی شد اظطرارش



شدند مردم همان ماشین و ابزار اصالت را سپس کردند انکار  
اگر خواهند رسد تولید به مصرف شود حیوان همین انسان اشرف  
بیافروزند جنگی خانمانسوز از این مقطع شود جنگ آتش افروز  
شوند یغماگر و بدخواه و ددخو ز کبر آکنده و مغرور و پرگو  
درون پوسیده ظاهر دلفریب است برون درکام ، درونش در لهیب است  
ندارد آرزو آغاز و پایان نگیرد کام ، دلی در حد امکان  
کران تا بیکران است آرزوها به آخر کی رسد این جستجوها  
نه شاه را شاید این دریانوردد نه رعیت قادر است آسوده گردد  
پی لذات تن هرچند بکوشیم ز جام آرزو هرچند بنوشیم  
شبه باشد به باتلاقی و دشتی به دور از ساحل و دریا و کشتی

ره آورد چنین راهی جنون است  
رسد آواز نامفهومی ، ز هر سو  
هزاران اسم به نام مکتبی شد  
به نام فلسفه خوانند اباطیل  
از اگزستانزیالیم و از احوال  
سخن سر داد از اصل و اصالت  
اگر انسان به دنبال رهی است  
فقط زن مانع است در راه مردان  
از این مشکل گذر باید نمودن  
همه جنگها ، جنایات و مکافات

زورک و فکر و اندیشه برون است  
زدرک آن بری حتی سخنگو  
نبرد پی هیچ کسی از مکتب خود  
نمودند کر فلک از قال و از قیل  
همان مکتب که کرد بس جار و جنجال  
چو مرآت شد ، نمودار جهالت  
شود والا ، نگیرد منزلی پست  
همین مشکل جهان را کرده ویران  
توان زین پس جرائم را از زدودن  
درون زن بود مجموع آفات

به دفع این خطر ، همت گماریم  
از آن بهتر جرائم برشماریم  
نباشد راه حلی بهتر از این  
جهان گردد تهی از مذهب و دین  
زن و مرد در جهان آزاد و عریان  
بلوند تا که نفس افتد ز فرمان  
شود مقهور زمانی دیو شهوت  
رود فارغ به سوی علم و حکمت  
به باغی گرد هم عریان نشینند  
سخنرانی کنند از حکمت و علم  
چنان گوئی که یکدیگر نبینند  
ز خصلت‌های نیکو ، صبر و ازحلم  
بگویند لازم است هرچه بر آدم  
بود همراه هرکس بیش و از کم  
هرآنچه بر طبیعت گشته افزون  
و بال آدمیست بی حرف و بی چون  
لباس گر هست زسرما یا که گرماست  
همین پوشش نشان رنج و غمهاست  
چه کس مالک نمود مردی به یک زن  
زن است ملزم ، کند مستور سر و تن

یکی زیبا یکی زشتش نصیب است  
حسادتها شود ناشی از اینجا  
برای جلب زن ، زر باید اندوخت  
بگویند زین مقال بسیار سختها  
ولی افسوس که انسان مسخ گردید  
غرائز گرشود غالب به انسان  
سپارد خود چوکاهی بر دم باد  
چنین موجود نبرده پی به ذاتش  
بیائید یک دمی خود را بیابیم  
چرا خود را چو حیوان پست شماریم  
روندی بس خطا و بس عجیب است  
سبب گردد ، شود بس فتنه برپا  
بهزور باید هزاران آتش افروخت  
به هر مجلس ، تمام انجمنها  
چو حیوان از ملائک فسخ گردید  
شود انسان زهر موجی هراسان  
چنین پندارد او گردیده آزاد  
چو چوبی خشک سپرده خود به آتش  
چرا در خود گمیم ، دائم به خوابیم  
بر آنچه لایقیم آن را نداریم

نهادند فرق بسیار روز خلقت  
به آدم داده‌اند ده حس گویا  
عطا کردند بما پنج حس ظاهر  
یکی عقل و دگر را نام وجدان  
بود علم پنجمین ، کو اکتسابیست  
برای خودشناسی یک طریق است  
مجازست شرح هریک تا بخوانی  
نمودند عقل را مسئول تشخیص  
ندارد بیش از این کاربرد دیگر  
عیار را چون محک سازد نمایان  
چو بیداری نه‌ای در خواب غفلت  
شود پیوسته اندیشمند و پویا  
که پنج حس هم به باطن گشته ناظر  
یکی شهوت یکی نیروی ایمان  
که هریک را مقام و اعتباریست  
هرآنکه حق‌شناس است و دقیق است  
سپس کاربرد آنها را بدانی  
بدیها را کند از خوب تلخیص  
به اعمال بشر از خیر و از شر  
ملک چیست و چه باشد کار شیطان

کسی را که گنهکار است و ظالم  
دلیل دیگر است بهر گنهکار  
قضاوت کار وجدان است همین بس  
ندارد فرق که عام است یا ز خاصان  
یگانه محکمه است بی ترس و پروا  
چراغ است نقش علم و بیش از این نیست  
فقط او قادر است روشن کند راه  
چو روشن شد که عقل و علم و وجدان  
تحرك از کدام انگیزه باشد  
پزشکی که ز علم گردیده هشیار  
نگویند کو ندارد عقل سالم  
دلیلی که سپس آید به گفتار  
شود ناظر به هرکاری به هر کس  
نباشد هرگز از حکمش هراسان  
به قاضی نیست نیاز هرگز در اینجا  
علوم را هم کاربردی جز این نیست  
که بی علم آدمیست با ظلمت همراه  
چه باشد نقششان در ذات انسان  
عمل نیک است و گه آلوده باشد  
ضررها داند از مشروب و سیگار

به میخواری کند شب زنده‌داری  
نگیرد خاطری گرد و غباری  
پزشک بی شک بود فاضل و عاقل  
چه نیرویی کشد او را به باطل  
نگاهی بر گذشته گر نمائیم  
از این معضل گره آسان گشاییم  
ز خاک و آب سرشتند چون گل ما  
سپس شد آتش و باد منزل ما  
شدیم تبدیل به جسمی خشک و بی‌روح  
که دل خالی بد از مداح و ممدوح  
ازین بعد جسم ما را آفریدند  
به امری حکمت‌آمیز پروریدند  
بود قطب دگر هم ، امرالله  
بر این خلقت بفرمود بارک الله  
کند جذب خلقت ما را دو نیرو  
ز یک سو علوی و سفلی ز یک سو  
بر این جذبه نهادند نام فرمان  
یکی را جسم پسندد ، و آن دگر جان  
یکی ایمان یکی با نام شهوت  
به جانان مقصد است یا سوی ذلت

به نظم گفتیم پنج حس درون را  
گشودیم راز اعصار و قرون را  
به شرحی که کنون دادم به تفصیل  
ز اجزائی که آدم گشته تشکیل  
مشخص شد غرائز از چه جزئند  
کدام محور شوند مجذوب بچرخند  
همان محور که غرب را گشته آئین  
به فضل آدمیت کرده توهین  
شدند در خود گم و بیگانه از خود  
صدای آشنا ، پژمرد و افسرد  
به ناقوسها طنین و دلکشش نیست  
اگر باشد دلی پاک ، مهرش نیست  
غریبانه کشد دامن به افلاک  
نوایش مختصر ، دردمند و غمناک  
نوائی کز دل سنگین مردم  
چو کوری کو نموده راه خود گم  
ز گوشهائی که نشنید بانک حق را  
ندیدند نور زیبای شفق را  
بنالد ، لیک آن بانگ و آواز  
نسازد هیچ دلی دمسازد و همراز



به قهر و خشم حق گردیده محکوم  
دل چون سنگشان در ظلمت افتاد  
توجه شد تماما سومی سفلی  
درون قطب منفی گشت نمودار  
به انواع جنونها مبتلایند  
کلامی نیست که در گفتار بگنجد  
صد افسوس که فجایع بشمار است  
هزاران بار هم افسوس دیگر  
کم و بیش کرد اثر در ملت ما  
به ظاهر جلوه‌گر خوش عطر و خوشبو  
ز مهر عاری ، ز عشق گردیده محروم  
به یوق تن شرف را داده بر باد  
برای خلق غرائز گشته اولی  
عواطف را غرائز شد پدیدار  
ازین غرقاب دگر مشکل درآیند  
نه پندی است که در پندار بگنجد  
عیان است همچو روز و آشکار است  
نمودند عرضه چون یک راه برتر  
دریغ جغدی چو بلبل داده آوا  
ولی لبریز ز نیرنگند چو جادو

همه وسواس شیطان و فریب است  
درون تفدیده و سرخ از لهیب است

برای تن علوم آمد به خدمت  
بریدند رشته از تاریخ و قدمت

چه بود مقصد کدام راه بهترین است  
متاعی کز خریدار کمترین است

بود ویروس و چون آتش خطرناک  
بسوزد خرمن هستی اسفناک

به صد رنگ و لعاب پیچیده خود را  
نموده خوش نما در دیده خود را

به هرجا پر کشید از جمله ایران  
کند فرهنگ خلق از بنیه ویران

تجدد با تمدن جابجا شد  
هرآنکس کو پذیرفت مبتلا شد

به سرعت رخنه کرد در بین مردم  
اصالت را نمودند مردمان گم

به مغزها حمله شد چون موریانه  
به فرهنگ بعد از آن رفتند نشانه

مرض را گر بخواهیم ریشه یابیم  
رهی از منطق و اندیشه یابیم

ورق باید زنیم تاریخ ایران که مشکل زین روند می‌گردد آسان  
ز بعد آنکه شد اسلام شکوفا نمود رحمت خدا آئین گویا  
به غیر از محکمت آیات بسیار فرود آمد برای خلق هوشیار  
تشابه نام آن بی حد معانی کند هر نقطه‌اش روشن جهانی  
همین است راز پویایی در اسلام مدام از عشق رسد آواز و پیغام  
بود هفتاد هزار مفهوم و معنا که جذب و جاذب و مجذوب و پایا  
به هر معنی نماید جلوه خویش بخواند جمله ی عشاق دلریش  
چرا قرآن بود اکرم و اعجاز به اعصار و قرون از روز آغاز  
بود آگاه و تا پایان بماند کسی پایان رمزش را نداند  
چو دل بستند به قرآن ملت ما ورق خورد برگ رنج و ذلت ما

ز آزادی نسیم دلکش آمد شکوفا شد چو پاک و بی‌غش آمد  
علوم در دست اشراف منحصر بود گروهی که به هرکار مقتدر بود  
حدیث کفشگری با شاه ایران به تفضیل داده شرح فردوسی از آن  
بیامرزد خدایش روح او شاد علیه ظلم نمود مردانه فریاد  
درید او پرده ی نیرنگ شاهان بقا یافتند ز مرگ بی‌گناهان  
صدایش از پس اقران و اعصار رساتر گشت که خلقی گردد هشیار  
بهرحال تا وزید ، طوفان اسلام به آه رنجبران نیز گشته همگام  
بهم پیچید همه طومار نیرنگ ز آزادی گلی روئید ز خون رنگ  
همه گوهر نمودند صید ز دانش ثواب است کسب علم ، همچون نیایش  
نشستند گرد هم هر جا گروهی جلالی داشت و فری و شکوهی

گره خورده علوم با فکر مردم  
بهار علم از آن مقطع شروع شد  
زمینند خلقها مانند کشتزار  
چنان پیوند خورد دلها و قرآن  
ز هر سو زد جوانه سبزه و گل  
ز شرق و غرب اساتید شد هویدا  
نجوم و ریاضی ، طب و ارواح  
هزاران راز گشودند از عجایب  
پر از اختر فضای علم و عرفان  
چه دورانی ولی دیری نپائید  
علوم شد بهر هر محفل چو اهرم  
علوم اصل و دگر کارها فروع شد  
زهر چه کشت شود آنرا دهد بار  
ملائک را نمود مقموم و حیران  
منور کرد علوم ، از جزء و از کل  
زهر علمی چه پنهان و چه پیدا  
معادن ، از فلزات و ز املاح  
ز خهل رستند ، شدند پیروز و غالب  
همه لبریز ز عطر و بوی قرآن  
جهان گوئی به تاریکی گرائید

به ظلمت شد فرو دلهای بیدار ز هر سو فرقه‌ها گردید پدیدار  
از آنجایی که بد دین وارداتی بساخت جانی ، نمود ویران جهاتی  
مبدل شد تعاون بر حکومت تحکم گشت بجای کار و خدمت  
درون کاخ و قصر ماوی گرفتند فقط کام خود از دنیا گرفتند  
به اقوام دگر شد جور بسیار شدند حکام چو دیوی زشت و خونخوار  
به قومیت سپرد خود را اخوت میان خلق تهی گردید ، مروت  
عرب خود را نمود قیم چو مالک دگر اقوام بریز ظلم یکایک  
رسید بیداد به جائیکه نبود داد که تا کس بشنود آواز و فریاد  
فشار حاکمان از حد فزون شد چنان دردی که از طاقت برون شد  
ز ارزشها نماند معیار سالم نباید ظالمی از ظلم دائم

بود سیل خروشان خشم ملت کشد کاخ ستم بر یوق ذلت  
فنای ظلم بود حتمی ولیکن بنای کفر نباشد غیر ممکن  
روابط گر نبود غالب و مغلوب نمی‌شد مضمحل آن رسم مطلوب  
نژاد و رنگ ندارد جای گفتار تمایزها شود معلوم ز کردار  
گلی هستند ز یک گلزار همه خلق چو اصل گم شد نماید چهره در فرق  
تضاد اندر منافع خود نماید جدائی‌ها چو عفیریتی سرآید  
ز ایرانی عرب بیزار گردد عرب در جای دیگر خوار گردد  
تنفر یافت ایرانی ز اعراب کشید ما را عرب تا قعر غرقاب  
ادب باید شود این قوم موش خوار که ننگی این چنین ناید دگر بار  
بر این پندار گروهی دیده بستند زبیم و ترس همه بندها گسستند

کمر بستند برای جنگ خونبار  
به تصمیمی که بد از خشم بسیار  
ز ظلم بیزار ولی بر ضد اسلام  
به گرد هم ، همه هم‌رنگ و هم گام  
به یک صف متحد ، جامه به یک رنگ  
سپید مانند ابر فرسنگ به فرسنگ  
میان آراسته از شمشیر کین بود  
چو برف پوشیده سرتاسر زمین بود  
ز شرق تا کرد طلوع خورشید سحرگاه  
ز چشم انداز خود دید این گذرگاه  
ز جان دست شسته این مردم چرایند  
به ضد نور چرا شورش نمایند  
جداست کارنامه ی اعراب زقرآن  
چرا باید بریم از نفس فرمان  
اگر جنگ میهنیست و عشق میهن  
زره از کفر چرا پوشیده هر تن  
توان زین خاک برون کرد ظالمانرا  
رها کرد سوی خصم تیر و کمان را  
به ضمینکه نمود حفظ دین و ایمان  
نخورد هرگز فریب طرح شیطان



هزاران طرح و افسون در کمین است که هر یک قاتل ایمان و دین است  
یکی از آن صفات با نام وسواس یکی دیگر بود با نام خناس  
زوسواس می‌زداید شوق ایمان فرو بندد نگاه دل در انسان  
کنار هم دسائسها بپیچد چنان کو آدمی ظاهر ببیند  
فزون گردد زظاهر قدرت دیو کشد اندیشه از بالا سوی شیو  
چو کامل شد فریب وسواس تمام است حباب است آن سرابی بی دوام است  
کند خناس ازین پس خود نمائی ازین ورطه نیاید کس رهائی  
کند توجیه انسان کار خود را دهد جلوه به حق اعمال خود را  
بود خناس ، پنهان به معنی به اعمال نگه کن با تانی  
به زیر پوشش حب وطن بود که خلقی شد به کام آتش و دود

به تیغ نیزه رخشان نور خورشید ز راه دور درون دیده تابید  
دو لشکر روبرو آماده ی رزم ستونها تحت فرمان آهنین عزم  
دفاع از ظلم یکی ، از کفر دگر آن عبث جنگی که بیرحم است و نادان  
بدست آورد ظلم خواهان عربها ز نفس کرده تمناها ، طلبها  
میان بسته بریزد خون انسان به حرص و عاض خود بخشیده جولان  
در این سو نیز خطا پیموده راهند به نام رهبری در قعر چاهند  
ز ظلم آنان نجستند ریشه آن رهی رفتند که نیستش خط پایان  
بجز تعصب دگر انگیزه‌ای نیست غرور است کز تعصب هست و باقیست  
بهم پیچید ، دو لشکر همچو زنجیر به جنگی بی‌ثمر گردیده درگیر  
غباری سینه‌سوز گردیده برپا ز شمشیرها چکاچک کرده غوغا

غریو نیزه‌داران رعشه‌انگیز همه دلها ز نفرت گشته لبریز  
نشسته خون به صیغل‌های شمشیر کشیده یک‌دگر در بند و زنجیر  
شکاف سینه‌ای آه جگرسوز به خاک غلطیده تن در شام و در روز  
هزاران کشته و معلول و مفلوک ز کفر و ظلم چه از مالک چه مملوک  
زهر شمشیر که بر فرقی فروشد دلی آن دم تهی از آرزو شد  
چه شبها تا سحر آغوش مادر زیهر کودک از گهواره بهتر  
نخفت تا بشکفت چون غنچه فرزند درختی گشته پر بار و تنومند  
دریغا بسترش خاک ، مرده اکنون خمیده قامت و غلطیده در خون  
بگوئید ز آسمان اخگر بارد بسوزد تخم کین کاخر ندارد  
پر است از برگ خونبار راز هستی که هر برگی بود ننگ و شکستی

شده تاریخ سیاه از نسل انسان  
ز ظلم و کفر شده هستی پریشان  
زمین هرگز تهی از ظلم نبوده است  
ز دلها ظلم ، محبتها زدوده است  
ز جنگهایی که تاریخ گشته سرشار  
ز جور یکدگر خلقها به پیکار  
چه مغلوب و چه پیروز هر دو مغموم  
فضیلت را زگردون کرده معدوم  
ز جنگ مازیار حاصل چه دیدم  
چو بود بابک به سرداری گزیدم  
پناه جستن به مار از ترس عقرب  
شده اشباع همه تاریخ لبالب  
همه بد مقطعی این چاره سازی  
نبد چاره که بد رفع نیازی  
شده تکرار مرتب اشتباهات  
به موهوم کرده اند فخر و مباهات  
ندانستند کجاست آن نقطه ی اوج  
ز سر مستی نمودند تکیه بر موج  
ز احساس چونکه معیار آفریدند  
فراتر از دماغ خود ندیدند

برای عبرت است تکوین تاریخ  
ز سود خالیست و گرنه از بن و بیخ  
پس از جنگهای بسیار مرگ و کشتار  
عرب رفت و شد آزادی پدیدار  
چه آزادی ، فقط نامی و حرفی  
شعاری که نداشت معیار و ظرفی  
حکومت از عرب تا پس گرفتند  
نفس از سینه هرکس گرفتند  
به استحکام دولت کرده اقدام  
فرستادند به هرجا خط و پیغام  
هرآنکس انتقاد از وضع و حال کرد  
چنان کو آرزویی بس محال کرد  
به برچسب خیانت گشته دستگیر  
نصیبتش شد عغل و زندان و زنجیر  
دوباره ظلم به نامی دیگر آمد  
به دست خود چه خاکی بر سر آمد  
به نام مرتد و کافر زمانی  
ز زندان رفتگان نامد نشانی  
همان رفتار همان آئین و رسم است  
وطن اکنون بهانه بهر خصم است

به باورهای مردم شک و تردید زهر سایه دگر ترسید و لرزید  
گروهی تحت فرمان حلقه در گوش گروهی بس کثیر هم گشته خاموش  
حکومت دست ناکس چون گذشته به مسند ظالمی دیگر نشسته  
ز مردم عرضه می‌گردد صداقت که گردد مستقر رسم هدایت  
همینکه قصری و کاخی بنا ، شد یکی بر لذت جاه مبتلا شد  
هوی چون پيله‌ای دورش بپیچد بجز امیال خود چیزی نبیند  
چه پرنقش است فریب قدرت و جاه چه انسانها شدند با ظلمت همراه  
به مسند تکیه داد هرکس ز قدرت زخود ، بیخود شتافت تا قعر محنت  
خطرناک است و بی‌رحم ، نفس ناپاک بسی درنده و خودخواه و بی‌باک  
ببلعد همچو دریا طعمه خویش بروبد مثل سیل هرآنچه در پیش

در الفت اگر بر نفس گشائیم  
از آن ورطه دگر مشکل در آنیم  
به امیال ، هر حکومت شد گرفتار  
ره خودکامگی را سازد هموار  
مقابل ملتی دل مرده گردد  
زهر مکتب یقین سرخورده گردد  
شکافی از تضاد می‌گردد ایجاد  
فرو پاشد ز هم زنجیر بنیاد  
چو هرکس بشنود آواز خود را  
زند تنها هر آن کس ساز خود را  
شود آشفته و بی پایه دنیا  
ز هر سو دیو ترس گردد هویدا  
ثباتی نیست بر آن طرحی بریزند  
همه ترسان و با هم در ستیزند  
چو وحدت از کلام و دل ربودند  
در اصل آثار مکتب را زدودند  
ز یکدیگر جدا شد عهد و پیمان  
ز مردم هم جدا شد اصل قرآن  
نشست بر نور حق ابری ز تردید  
سلامت رفت و دل بیمار گردید

مسلط شد دگرباره توهم به خود مشغول و هرکس کرده خود گم  
فقط در اجتماعات قصه گفتند به هر قصه سخن از غصه گفتند  
شدند تشنه ز اوصاف سلاطین سپردند خود به وسواس شیاطین  
به جای سیر در ، انجم و افلاک بیافزایند از آن بردوق و ادراک  
قفس چون کرم ابریشم تنیدند درون آن توهم آفریدند  
جدا چون شد ز دلها مهر قرآن رسید از هر طرف دستور و فرمان  
گروهی بس قلیل ، بیدار دل بود نبرد از کوشش خود بهره و سود  
ز ترس آنکه قوم از هم بپاشد ز راه رستگاری مانده باشد  
به ظاهر ، دین آسان بیان کرد فروع را شرح داد و عیان کرد  
کند تقلید هر آنکس بی کم و کاست جواب در یک کتاب حاضر ، مهیاست



ز آرایش مبرا بوده این طرح  
گذشت زین چاره چند سالی پی هم  
به ظاهر بی خطر ، آرام و ساده  
حلالها و حرام : از مستحبات  
سخنگو یافت به تدریج جایگاهی  
نبد چون در پی مالی و جاهی  
نفوذش روز به روز گردیده افزون  
چو دیدند نور ازین مرکز درخشید  
گرفتند گردشان با حلقه ی شوق  
گرفتند ، همچون هسته در میانش

ز تعصب دور دهم یک نکته را شرح  
نزد کس بر علیه یا برله اش دم  
قدم را در گلیم خود نهاده  
سخن گفتند ز مکروهات بکرات  
شد او از بهر مردم تکیه گاهی  
شد او بااحترام در هرنگاهی  
پذیرایش شدند بی حرف و بی چون  
به سوی هرکه طالب بود ، تایید  
شد او مرجع ، شد او عالی و مافوق  
هزاران شاخ و برگ روئید نهانش

خطرناک است چو این هسته دهد بار  
نباید بشکفتد ،گردد پدیدار  
تضادی از منافع جلوه گردد  
زحکام بانک تبلیغ بی اثر شد  
ز وحشت طرح شیطانی کشیدند  
به مقصود چون عمل کردند ،رسیدند  
فرا خواندند به خدمت از ایادی  
بنا کردند به نام دین نهادی  
به ظاهر عالم اما بوده مزدور  
لباس از میش ولی گرگان منفور  
نمودند رخنه تا قلب نهادها  
زدند دامن چو آتش بر تضادها  
احادیث را ، نمودند جعل در اخبار  
تشتتهها برانگیختند در افکار  
ز قرآن چونکه مردم دور بودند  
ز اوضاع و زهم رنجور بودند  
اصول گم شد به تدریج در فروعش  
چو خورشیدی به پشت ابر طلوعش  
ز تحقیق دور و تقلید شد مقدم  
از این ترقند گرفتند سود هر دم

از این پوشش به سختی شد حفاظت  
اصول شد با فروع درهم تداخل  
به گمراهی کشید کار آخر الامر  
گناه قبحش فرو ریخت اندک اندک  
چو حق جویان به یکدیگر رسیدند  
گذشت روزگار هم شد سبب ساز  
قرون پی‌درپی هم رفت به سرعت  
به جز چند حادثه در این هزارسال  
زدین پویائیش گردید فراموش  
شدند خسته خلاق گشته زهرنوش  
به دندان است سر انگشت ندامت  
گشودند بهترین راه تقابل  
سپردند تن ، گهی بر شرب و برخمر  
رسیدند از قعر ظلمت پیک ناوک  
ز حسرت آه جا نسوزی کشدند  
ز کمیت رسید مومن به ایجاز  
چو گوئی دست به دست چرخید قدرت  
مسائل بد به یک وضع و به یک حال  
قواعد خشک و بی روح بود و کم جوش  
گشودند سوی هر موج نو آغوش

به اوج آسمان چون مرغ به پرواز  
بگردد او ز غفلت طعمه باز  
چه خوش گفت آن دل آگاه عارف بلخ  
نترسید او که باشد حرف حق تلخ  
که مردم را دهد تقلید بر باد  
بر این تقلید دو صد لعنت فرستاد  
سرشت مردمان ساختند به نیرنگ  
بود با دیگران یک شکل و هم‌رنگ  
اگر چون دیگران خود را نسازی  
شوی رسوا نگیرندت به بازی  
گرائید سوی سستی از اراده  
سر تسلیم به روی خاک نهاده  
رسید فرمان زسوی حق تعالی  
بکن اقرار ولی اول بگو ، لا  
که تائید دارد ارزش بعد تحقیق  
در این دستور بود اسرار توفیق  
فراموش چون نمودیم امرالله  
تهی از نور ، شدیم بیمار و گمراه  
به دام غرب گرفتاریم از این رو  
کشد ما را ، همین تقلید به آن‌سو

بریدم دل ز غرب خوش و خط و خال  
دلم پر می‌کشد دائم به سوئی  
نمی‌جستم زکیست این بانگ و آواز  
به گرمای تنم آمیخته چون پوست  
تپش‌های دلم هر یک کلامیست  
کدام در ، با کدام زمزم می‌شود باز  
نه آن مرغی زهربام دانه چین است  
بخواری تن دهد ، تن هرکه پوید  
تنم ارزانی موران گور است  
نصیبم گر شود این جام زرین  
بر آن احوال کشیدم خط ابطال  
به هرجا سر زدم از کو به کوئی  
درونم با طنینش گشته همراز  
همه جریان خونم از دم اوست  
به چشمم هر قدم از او نشانیست  
کدام مرغ ، سوی اوست قادر به پرواز  
نگاهش بهر دانه در کمین است  
همان آرد بدست کآن را بجوید  
خوشا جانی که یارش پیک نور است  
شود همراه عشق ایمان و آئین

بکوبم هر دری تاد بینم اورا  
برایم دوست خوبی شد وسیله  
چنین می گفت که بوداو جستجوگر  
نیایی راز خود الا ز انجیل  
به مانند غریقی رفته از دست  
در انجیل نیز تفحص کردم آغاز  
سپس تورات و آنکه در اوستا  
زهر یک نکته‌ها آموختم اما  
نسوختم ، هیچکدام چون شمع جانسوز  
منم در جستجوی کوره‌ای داغ  
زجان باید کنم ، این جستجو را  
که بود او صاحب فکر و عقیده  
نموده قلب خود از عشق منور  
دگر باقی ، هم قال است و هم قیل  
نجاتش آرزوست ممکن اگر هست  
مگر راهی شود در پیش رو باز  
نمودم سیر به راه فکر بودا  
نگردید حل برایم آن معما  
نزد بر ظلمتم ، نوری دل افروز  
که گرمایش بسوزد جمله آفاق

منم جوای آن حالیکه خشمم محبت گردد از اعماق چشم  
به عزمی ، همچو کوه هستم نیازمند به بال آرزوهایم ، زنم بند  
به آرامی زنم ، تکیه بر ایمان نباشم از دد و دیوان هراسان  
زدایم اضطراب از افکار فردا خوش است تقدیر هرآنچه بوده برما  
اگر جمعیتی یکسان چنین شد مسلم بخت خوش با آن قرین شد  
ولی تاریخ ندارد این نشان را نیافته جمع چنین حد و مکان را  
زمانی که قوی بودند و پرزور ز امکانات جنگ گردیده مقرر  
تجاوز پیشه گشتند و ستمکار شدند ناگه چو عفریتی پدیدار  
به یوق بردگی خلقی کشیدند حیا را در نهانخانه دریدند  
شدند فاتح چو پیلان مست و مغرور نبد قانون بجز فرمان و دستور

تجاوز خصلت‌یست ، شرحی که دادیم  
چرا انسان تجاوزپیشه باشد  
جهانگیر و جهاندار و جهانخوار  
سلحشور و شجاعند لیک به ظاهر  
به دیو نفس خویش گردیده مقهور  
سخن از جبر شد و پس لازم آمد  
چه باشد جبر کدام نیز اختیار است  
گروهی جبری‌اند بر آن عقیده  
ولی ما را عقیده غیر از آن است  
زمانی اختیار ، جبر نیز گاهی  
در این شرح حرف و منظوری نهادیم  
چو قدرت یافت در اسن اندیشه باشد  
همه خوش‌نقش ولی چون افعی و مار  
به هر کاری توانمندند و قادر  
به جبری خود گزیده گشته مجبور  
به تفصیل شرح دهم مشکل نماند  
کدام یک لازم و باعتبار است  
گروهی اختیار بر خود گزیده  
بگویم آنچه که ، بر من عیان است  
گهی نیز لازم است هر دو به راهی



تولد ، والدین و مرگ جبر است  
هدف است انتخابش اختیاری  
بود جبری ، چو مقصد گشت تبیین  
مثالی که بود بیدار و زنده  
اگر خاموش شود برق در شب تار  
زند شمعی اگر از دور سو ، سو  
بیاساید به کنجی تا سحرگاه  
دگر آنکه به سوی نور شتابد  
دو راهی که بیان شد به هر تمثیل  
بود در اختیار و انتخاب است

مداوای بد و نیکش به صبر است  
نباشد بهر آن از پیش قراری  
که جبر است راه به هر کیش و به هر دین  
به پروانه کنم آنرا بسنده  
به دوردستها شود نوری پدیدار  
دو حالت بهر پروانه شود رو  
به ظلمت مانده اندر حسرت و آه  
گشاید دل که نور بر آن بتابد  
هدف روشن نمود با شرح و تفصیل  
خطاست گاهی ، زمانی هم صواب است

ز بعد انتخاب جبر باشد حاکم به حکم انتخاب ، محکوم دائم  
اگر پروانه پر زد جانب نور شود ملزم کند طی راه بس دور  
ملال راه به جان گردد خریدار چو خواهد سر نهد بر پای دلدار  
خطرها ، درکمین ، مرگش بعید نیست ز خفتن آن که تا مقصد رسید کیست  
هراس از هر گزند دور است زمفهوم تزلزل را هراس بنموده معلوم  
میان راه خطا باشد تزلزل خطرناکتر ز هر دیو است تعلل  
ندارد چاره دیگر حیطة جبر نباشد هیچ سلاحی بهتر از صبر  
اگر طی طریق پایان ، پذیرد ز تردید شعله در دامن نگیرد  
رسد پروانه جائی که بود شمع به گرد شعله‌اش پروانه‌ها جمع  
بچرخند گرد شمع با شوق و حیرت سماع و رقصشان پرشور و ، هیبت

شوند مجذوب ، هر یک فارغ از جان  
از این جذبه بگرید شمع به ناچار  
چه مرگی ، همچو وصل شیرین و زیبا  
تمسخر کرده این دنیای دون را  
سخن گفتیم که بود با قصد و منظور  
پس هرکس ظالم است ، خود کرده تدبیر  
اگر در اقتدار. خود گم نمودیم  
کسی فرمانرواست ، فرمان به خود داد  
سپردن دل به فانیهای دنیا  
ضعیف است و به نفس خویش ذلیل است

ز سوختن جلوه سازند اوج ایمان  
که سوخت دلداده در آغوش دلدار  
به وهم ماند ، خیال انگیز چو رویا  
به دنیا بسته دل‌های زبون را  
به جبری خود گزیده گشته مجبور  
نبوده است این رقم در لوح تقدیر  
درون جهل و تاریکی غنودیم  
خود از قید هوی بنماید آزاد  
دلیلش روشن و آشکار و گویا  
تجاوز خصلتی بر این دلیل است

بود ابزار کارش زور و نیرنگ  
نماید رو به مکر و حيله در جنگ  
نباشد پس برون از این دو حالت  
کند بر جنگ و چابلوسی دلالت  
بجنگد هر زمان در اقتدار است  
برای سلطه هرچیز برقرار است  
ولی تا ناتوان گشت موضع او  
به چابلوسی و دریوزی کند رو  
بگردد کام او از دم ریائی  
به هر عهدهی کند او بی وفایی  
وفایش منطبق بر احتیاج است  
به ظاهر شیر ولی روبه مزاج است  
کند کرنش به مافوق بی کم و کاست  
برای خدمتش هر دم مهیاست  
به زیردست بود بی رحم و سنگدل  
ندارد کار او جز نفرت حاصل  
همه بر این روال همگام و همدل  
به یک جا ختم شود مقصود و منزل  
تکاثر خواهد و دنیا بخواهد  
بیافزاید گناه ، از عمر بکاهد

ز تاریخ برکشیم تمثیل گویا دهد عبرت به هر انسان پویا  
بود در سینه‌اش اندرز بسیار شود هر قصه‌اش پیکی به هشدار  
چو ایرانی گرفت در دست حکومت شد او چون قبله ی عالم در حکمت  
به آستانش نهادند سر ز هر سو نمودند توتیا خاکش به ابرو  
به هر جا خواست کشید خلق را به دنبال دگر خلقها شدند ، مقهور و پایمال  
به باج خواهی سوی همسایه تاختند در آتش کوره ی جنگ را گداختند  
سلحشور و دلاور ، مست و مغرور به پشت ظاهری آراسته مستور  
فدا جان کرده‌ایم در راه میهن همه من گشته‌ایم مانند یک تن  
همان به ما نباشیم گر وطن نیست مخالف آنکه می‌گوید سخن کیست  
بود حب وطن گر فتنه برپاست جهان نابود برای میهن ماست

شعارها وقت پیروزیست و قدرت فغان سرداده هرکس با سهولت  
ورق تاخورد اوضاع صفحه ی آن پریده رنگ زرخسار امیران  
شعارها ناگهان پایان پذیرد فضا شکلی دگر برخود بگیرد  
وطن جولانگه بیگانگان است همه جاحالتی از ترس عیان است  
بدست دیگری قدرت فتاده یکی بیگانه ، تاج بر سر نهاده  
مغول ، افغان و ترک باشد نمونه که هر یک باروندی گونه گونه  
زدند تکیه به تخت پادشاهی شدند هر یک بتی و قبله گاهی  
چرا مردم چو طاووسند و الوان به هرسازی که باشد گشته رقصان  
چرا قائم نباشند بر قواعد ز ایشان سر زند اعمال زائد  
چو پشه جابجا با باد گردند به این دنیای فانی شاد گردند

در این وادی کنیم غور بار دیگر بجوئیم چاره یابیم راه بهتر  
بینیم چیست دلیل این تزلزل چه راهی می‌رود سوی تکامل  
روانکاو کنیم باید ز اول نمائیم بلکه زین راه حل معضل  
بود پیچیده و ناگفته مانده کسی در این مقال حرفی نرانده  
نخستین بررسی شاید بود این گشاید عقده‌ای از عهد دیرین  
همان عقده که کرد ما را دگرگون کشید مارا به دام رنگ و افسون  
به شخصیت تزلزل کرده ایجاد اصالت را ز فطرت برده از یاد  
ز آثارش همه اعصار اشباع کثیری را فریبش کرده اقناع  
تشت‌ها از این عقده نمایان از این عقده شده خلقها پریشان  
تملقها ، دروغها را سبب آن شقاوتها برد او زیر فرمان

ز آن مشتق همه آلودگیها بود پر از همه بیهودگی‌ها  
بگویم نام آن ایزد پناهم کنم بخشش طلب گر در گناهم  
به لوح بررسی ترس را کنیم رسم برای آدمیت این بدترین خصم  
سوال اینست که ترس از چیست درما چرا هستیم اسیر ترس و پروا  
یکی دارای جاه است و مقام است برایش ظاهرا دنیا به کام است  
گروهی دارد او در زیر فرمان ز رعیش لرزه بر تن زیر دستان  
به بالادست خود نوکر مآب است به خدمت حاضر و در اضطراب است  
بود دائم خروشان و به تشویش بیافزاید چه سان بر خدمت خویش  
به هر کاری چو فرمان داده مافوق دهد انجام سریع با شور و باشوق  
ندارد اعتقاد در ظاهر کار به باطن می‌دهد دشنام بسیار



ز ترس است این دوروییها مبدا  
شود معزول چو حالش شد هویدا  
بهر پستی بیالاید وجودش  
به مخلوقی شود معطوف سجودش  
بیاندوخته یکی هم مال بسیار  
ز مال خود ببیند رنج و آزار  
به جانش نیش زند دارائی او  
به پوچی خورد گره ، کارائی او  
نمی‌داند ز عشق مفهوم آن چیست  
چه کس دشمن و یا که دوست او کیست  
به نزدیکان شود شکاک و مظنون  
به پندارش بود درگیر و افسوس  
دهد قیمت به احساس مثل کالا  
محبت را کند با پولش همپا  
به خست زندگی را بگذرانند  
برای پول همه از خود براند  
ز چشمش خواب راحت ترس ربوده  
خیالش در کمین دزدی غنوده  
دلش از هول. دمی آرام ندارد  
ز هر سو التهاب بر او ببارد

به هر موضوع بیندیشد بجز مرگ نداند زندگیست لرزانتر از برگ  
پس او هم ترسد از آینده ی خویش زترس است گرچو عقرب میزند نیش  
بترسد که فقیر گردد مبدا که باید بود هم امروز فکر فردا  
بود ترسان کسی هم که فقیر است حوادث در کمین با صد نفیر است  
گران است بار او در هر زمینه بود سنگین چو کوه. بار هزینه  
ندارد بهر آموزش چو امکان شود در سرنوشت کودک حیران  
ببلعد از درآمد بیشتر از نیم اجاره بهر منزل گشته تنظیم  
زبهداشت و زدرمان گفتنی نیست برآید از پشش آسان مگر کیست  
دلش توام شود با حسرت و آه که با فقر او چرا گردیده همراه  
ندارد تکیه‌گاهی محکم و سخت به هر کاری شده دلبسته ی بخت

بترسد گر کند لغزش زمانی نیابد کس دگر از او نشانی  
خلاصه ترسد هرکس با دلیلی بجز افراد خاص و بس قلبی  
ز بیم آنکه فردا پیش چه آید چه رویدادی رخ از پرده گشاید  
یکی بیند به ناگه رنج و حرمان چو مرغی پرکشد اقبالش آسان  
هماندم دیگری درمان پذیرد غمش رفته ز دل پایان بگیرد  
یکی در شوق یکی اندوهگین است یکی سلطان بی چون در زمین است  
ندارد پایه هیچیک سخت و محکم چه از شادی چه از امید چه از غم  
چو دودی که زپی شلاق طوفان شود محو و رسد کارش به پایان  
همه هستند ولی سستند و لرزان همه از راز مکتومی هرآسان  
برای آنکه بگریزد ز جان ترس دهد تاریخ به هر جوینده‌ای درس

جهان چون داوری جز این ندارد  
به این دنیا هرآن کس دل سپارد  
به دستش حاصلی بهتر نیاید  
هرآنچه حاصل است دیری نیاید  
دوام اندر توکل جستجو کن  
به پیرامون آن بس گفتگو کن  
معمایا کلیدش هست توکل  
توکل منشاء ، صبر و تحمل  
رهی نیست بس طویل و مشکل و سخت  
در آغوش است مسلم شاهد بخت  
توکل چیست شناخت قدرت خود  
شناخت راز و رمز فطرت خود  
شناخت رحم سبحان توانا  
شناخت عشق که عالم زوست بر پا  
توکل نیست ولی ترس جای آنست  
همین ترس است ، وبال رهروانست  
به ما آموخته‌اند ترس از خدا را  
از این مجمل بخوان تا انتها را  
ز رحمان و رحیم ترسان چرائیم  
به درگاهش زترس نالان چرائیم

مگر او نیست که رحمش بیکران است  
خدائی که ، به موسی داد هشدار  
به گنج مثنوی شرحش بیان است  
خطا بود زابتدا وصفی که کردند  
ندارد ترس خدا ، معشوق زیباست  
نه او چنگیز و ، هیتلر ، نه آتیلاست  
بگویند آتش اندر کوره برپا  
به یکجا سرب داغ ریزند به گوشها  
به دریاها زند موج آب جوشان  
درون چشم پر است مار گزنده  
کراماتش وسیع و بی نشان است  
که مخلوق مرا هرگز میازار  
کلامی بس رسا و بس عیان است  
مشدد شد خطا ، وقفی که کردند  
ز عشق او به وجد ذرات دنیاست  
که رعب و وحشتش ، حاکم به دلهاست  
برای سوختن خلق است مهیا  
دگر جا سر دهند از درد خروشها  
که هر بیننده را سازد هراسان  
دهانها گشته جایگاه خزنده

د د دیو است که گیرد حکم و فرمان	زند چنگ برکشد از سینه‌ها جان
چنین است در جهنم وصف الله	ز اوصافی که گشته پر در افواه
شکنجه می دهد در مسلخ خویش	به عشق انتقام است می‌زند نیش
رود بیرون توکل ترس چو آید	ز ترس آن‌گه بجز سستی نیاید
کژی و کاستی باشد پس از آن	در این نقطه بمیرد نور ایمان
از این موضع نمود مارکس حمله بر دین	در این موضع بسوخت ایمان و آئین
عروج گر آرزو باشد در انسان	تفحص بایش در عمق قرآن
بجوید راه و رمز استواری	بیابد نور و عشق کردگاری
بداند ترس و خشم و قهر حق چیست	بداند آتش و گودال و مغ نیست
بفهمد مهر حق بس بیکران است	به هر ذره چو خورشیدی عیان است

بگیرم قطره‌ای زین بیکرانها به ذکرش سیر کنم ، تا آسمانها  
محبت جوشد از حق ، همچو دریا جهان از قطره‌ای گردیده برپا  
بگیرد در بر امواج جهان را بپا سازد ز عشق این کهکشان را  
همه جا هست محبت جلوه ی او بجز عشق چیست مگر انگیزه ی او  
که هر برگ و نهالی زین تنعم مثالی زنده در افلاک و انجم  
زمین را می‌درد تا سربرآرد سپس سر را به خالق واسپارد  
زمین در جام عشق از شیره خود به ساق و ریشه نرمش بیافشرو  
رسد آوای شور از برگ طناز به گوش جان زخاک می آید آواز  
به پیچ و تاب و رقص دلنوازش بگوید با زمین سخت نیازش  
ملائک فوج فوج رقصان در این بزم که باشد جمله پاکوبان از این عزم

سپس آرام برون آرد سر از خاک  
به شکرانه زند لبخند به افلاک  
دو چشم بگشا ببین باریتعالی  
که اوست زیباتر از هر فکر زیبا  
اگر ترس است نه از او بلکه از ماست  
بنایش در نیاز ماست که برپاست  
به غمره رخ نمود با ، دلربائی  
به نجوا کرد حدیث آشنائی  
چو صم و بکم و عمی ، لایرجعونی  
بگویم فاش ، حقیری و زبونی  
ز عشقش گشته‌ای محروم ازین پس  
بدان این است که باشد عامل ترس  
دریغ از مهر خود با تو اگر کرد  
دلت آکنده گردد با غم و درد  
چنان با انزجار بگریزی از خود  
چنان گردد تهی روح ز کالبد  
نظیرش نیست که گویم بهر تفصیل  
نیابی همچو آن از بهر تمثیل  
به زندانی شبیه در قعر ظلمت  
که اطرافت بود انباشته نعمت



نمی‌بینی ولی آگاهی از آن نیازمندی ولی ماتی و حیران  
شبیه کودکی ترسان و گریان بود از غیبت مادر هراسان  
اگر مادر نباشد در کنارش زدستش می‌رود صبر و قرارش  
ز کودک بیشتر از ، صدها هزاربار شوی وابسته ی آغوش دلدار  
همین مقدار بود ترست فزونتر نبینی روی زیبایش تو دیگر  
گداخته روح تو از حسرت و آه لهیبش استخوان سوزد به ناگاه  
ز درد و سوز تو افلاک لرزد نیابی کس که با تو عشق ورزد  
بسوزی از تمسخرهای خویشتن تنت چون کوره و قلبت چو آهن  
همان آتش که گفتند در جهنم بسوزد در میانش خلق عالم  
همین است آنکه در خود داری آن را بسوزی خود ز آن چشم و زبان را

برنجی مبتلائی ، ساخته ی خود ملائک را همین زنج تو افسرد  
خدای مهربان نپسندد آن را به رستگاری پسندد این جهان را  
نساخته کوره تا آدم بسوزد نکشته گندمی ، خرمن بسوزد  
نباشد او ز درد بنده خرسند برایش بنده است محبوب و دلبد  
بود قهرش ز حب بندگانش کند مهرش نثار عاشقانش  
نباشد قهر او با بغض و کینه به رحمت ذات او باشد قرینه  
لطیف است قهر او چون بوی شبنم لطیف تر از گلی بشگفته صبحدم  
نسیمیست کز بن گلهای گلزار صحرگاهی گذر کرد ، از بر یار  
هر آنکه خفته است کی بوید او را کدام سو رفت کنون کی جوید او را  
چنین فرصت چه سان آید بدست باز دریغا نشنوی زین رمز تو آواز

بود این قهر که معشوق را داشت  
بپوشید رخ ز تو ، تنهات بگذاشت  
ترا او وانهاد با خویش بمانی  
نیایی دیگر از عشقش نشانی  
بفرمود باز و روشن او به قرآن  
ز قهر من بپرهیز از دل و جان  
کنم وصف ، خشم حق را تا بدانی  
کرم کرد تا ، بدست آرم نشانی  
نباشد خشم او چو رعد خروشان  
نبینی ، همچو برق بی‌رحم و سوزان  
ز خشمش بهر نفس لذت نجوید  
کلامی چون صلاح ما نگوید  
بر این منوال نیاز است ، آنچه گفتند  
تهی از ارزش است هرآنچه سفتند  
به ذات او بی نیاز است و توانا  
به هر چیز عالم است و حی دانا  
اگر آماج خشمش پرتو افکند  
به اعماق دلی گر خورد پیوند  
شود آن دل چنان سنگین دریغا  
نه هرگز لرزد از آه و نه نجوا

دو چشمش کورو ، کر باشد دو گوشش  
نه نیش پیدا و نی ، اگه ز نوشش  
نداند راز عشق ، این رمز پایدار  
دلش شد مبتلا ، گردیده بیمار  
نماید این جهان چون جانور ترک  
درختی در خزان بی بال و بی برگ  
دگر کی فرصت جبران بیاید  
دگر کی جانبش نوری بتابد  
عطش دارد به برگ و گل نشیند  
به شاخ و برگ خود بلبل ببیند  
متاعش چیست ، چه دارد با خود همراه  
چه اندیشید ، چه شد حاصل بناگاه  
به گلزاری همه خوشنقش و خوشبو  
به بیند یار دیرین خیره در او  
بود پژمرده و شرمنده ی یار  
بجای گل بود تنپوش او خار  
نگه در چشم هم ، گوید به نجوا  
شکستی عهد خود بی ترس و پروا  
پشیمانم که بستم با تو پیمان  
نبودی مرد که بودی سست در ایمان

چنین گفت و سپس آرام گذر کرد  
نماند زو نشان جز حسرت او  
کنون آگه شوید ای خلق عالم  
پس این شد حاصل گفتار پیشین  
دو راه است تا شود مغلوب و سرکوب  
حکومت قادر است با جمع به یک راه  
به یک ملت سه اصل باید عطا کرد  
به تنهایی ندارد هیچ کدام سود  
به نام امنیت خوانند سه اصل را  
نخستین امنیت در اقتصاد است  
همانند مهی بود کو سفر کرد  
بگردد در پیاش هرجا به هرسو  
چه باشد خشم حق از بهر آدم  
که ترس است دشمنی از عهد دیرین  
رسد پایان دگر این جنگ و آشوب  
طلوع نور همی بیند سحرگاه  
نباید این اصول از هم جدا کرد  
در شهر فضیلت این سه بگشود  
بجویند زین اصول آئین وصل است را  
جمیع مصلحان را اعتقاد است

چو فقر آید ز در بگریزد ایمان سپس یاس میدرد امید انسان  
محقق گردد امنیست اگر فرض نباشد ملتهب سرتاسر ارض  
زهر بابت چو تامین شکل گیرد تنش در زندگی پایان پذیرد  
بزرگ است مشکل مسکن و درمان فقط دولت کند این مشکل آسان  
دهد آموزش این خلق را به رایگان دهد در پرورش ابزار و امکان  
به فردا کس نیاندیشد به تشویش نیاندیشد چه خواهد بود در پیش  
به لوحی همچو نقشه گشته ترسیم همه کارها شود با نقشه تقدیم  
بداند هرکسی مسئول او کیست بداند هیچ گزندی ضد او نیست  
نبیند کس به سطح شهر ، گدائی نیابد هیچ نشان از بی نوائی  
نهبیند یکطرف انباشته ثروت به یکسوی دگر رنج است و ذلت

یکی با مرگ فرزندش در آغوش  
تهی دستی بر این مرگ بوده عامل  
کسی گر بیکس و تنها بمیرد  
همه بر حال و روز هم دخیلند  
از این رو اصل دوم هم رها گشت  
به امنیت نیاز دارد جوامع  
شود ارجح قوانین بر موازات  
رئیس و راس و مرئوس پیرو آن  
تعرض بر کسی صورت نگیرد  
به زیر چتر قانون در مساوات

مقابل گشته لیکن مات و خاموش  
به حتم ملت بر این قتل بوده قاتل  
جهان از این خلل آسیب پذیرد  
بر این حال واقفان افسوس قلیلند  
زهم بگذشت و ارزشها فنا گشت  
شوند مردم در این محدوده قانع  
قوانین گردد حاکم ، بر شئونات  
همه بی چون مطیع و گوش بفرمان  
مگر ، هر آنچه را قانون پذیرد  
کشد خلق را به تشویق و مکافات

بود یک رفتگر ایمن ز تهدید  
به اطمینان کند تکیه به قانون  
مثالی بارز و روشن کنم طرح  
ز مولی کرده‌اند نیکان روایت  
به قنبر فاش کرد راز بزرگی  
نموده تیز به جانم چنگ و دندان  
به این قصد بسته او بار سفر را  
برآشت قنبر و چون کوه لرزید  
گرفت تصمیم جدا شد تا ز مولا  
سپس کرد چون عقابی جستجویش  
زئیس مملکت گر پیش رو دید  
همه چون محورند ، قانون چو کانون  
گشاید پرده از آنچه دهم شرح  
کند باز قدر قانون این حکایت  
که ابن ملجم است در اصل چو گرگی  
کمر بسته به قتل‌م سهل و آسان  
بپوشان همچو یک راز این خبر را  
چو شیری در قفس از درد غرید  
بجوید آن خبیث چون هیولا  
شتافت آن پهلوان چون رعد به سویش



به چنگش مثل موشی شد گرفتار  
چو برگ لرزید ز ترس آن پست بدکار

به زندان برده افکندش به زنجیر  
به تهدیدش کشید با خشم شمشیر

بفرمود حیف ز مولا اذن ندارم  
به یک ضربت دمارت را برآرم

بپرسم تا که چیست دستور و فرمان  
رهائی نیست ترا زین بند و زندان

خبر دادند به آن آئینه پاک  
به آن خورشید خورشیدهای افلاک

دو چشم مهربانش را فرو بست  
چنان گوئی که ابر بر ماه بنشست

زجا برخاست و قنبر را فرا خواند  
به آرامی کلامی بر زبان راند

که جرم ناکرده را زندان سزا نیست  
بدان، کاری که کردی جز خطا نیست

گشود زنجیر ز دست و پای آن پست  
ز قانون بود اگر آن حيله گر رست

به استقرار قانون تا نکوشیم  
لباس امنیت بر تن نپوشیم

ز نامنی بیوسد اجتماعات ندارد حاصلی غیر از مکافات  
زند تکیه ریا برجای اخلاص شود لوث ارزش و میزان و مقیاس  
کنون باید دهم شرح اصل سوم بود چشم‌گیر نیازش پیش مردم  
جهانی دیگر است علم سیاست نکرد هرگز زکس این علم حراست  
به آزادی مگر گردد قرین آن بچرخد همچو گوی بر سطح میدان  
شود آزاد بهر جا اجتماعات نباشد هیچ نشانی از مجازات  
ز اندیشه هراس در دل نگیرد مخاطب انتقاد آسان پذیرد  
قلم آزاد، بیان آزاد، سبکبال بگوید هر کسی آزاد ز احوال  
کسی توقیف نگردد بهر پندار نباشد زین سبب زندان و آزار  
شود محکم تر از دژ هر حریمی نیابد راه به جور حتی نسیمی

نداد اذن دخول گر مالک آن  
به لغوش نیست کسی قادر به فرمان  
به امنیت، اهمیت خداداد  
نباشد تا کسی از ظلم به فریاد  
اصولی بود سه گانه رفت به تفصیل  
ز اجرایش جوامع گشته تکمیل  
نبود در طول تاریخ هر سه افسوس  
شدند خلقها ازین رو مثل طاووس  
هزار رنگند و رقصانند و لرزان  
ز پای زشت خود، هستند پریشان  
از این رو سوی مقصد مانده یک راه  
ولی راهی که هست نازکتر از مو  
گذر زین راه به تنهائی نشاید  
به پیر مشتعل از حق نیاز است  
توسل جوی به دامانش بیاویز  
چو آبشارت کند از عشق لبریز  
به فضل حق شدم زآن راه آگاه  
هزاران دام بود این سو و آن سو  
نیامد کس که این ره خود گشاید  
به پیری که دلش آگه ز راز است  
چو آبشارت کند از عشق لبریز

بود سیر و سلوک راهی که جوئیم فراتر زین فراز هرگز نپوئیم  
نباشد بیش از این شاهباز افکار از این قله فراتر نیست پدیدار  
خداوندا به حق باطن پیر ز لغزشها مرا با لطف دستگیر

# فصل دوم

نمودم جستجو بسیار راهها که شرحی مختصر دادم از آنها  
ندیدم ره که باشد صاف و هموار نبود آن آتشی پرسوز و تبار  
دروم شد تهی از ذوق و از شور که افکارم پریشان گشت و رنجور  
بدم اندر تعجب، حیرت و مات چه سازم تا تلف ننمایم اوقات  
چنان گوئی که من در انتظارم نباید بگذرد بیهوده کارم  
شگفتم زد چو دیدم حال مردم که در پیچ و خم خود گشته اند گم  
به فکر مرگ نباشند هرگز آنها شدند اینگونه وابسته به دنیا  
در آن صنفی که من مشغول کارم خطاها بی حد است گر برشمارم  
بلعند همچو افعی یکدگر را همه عاری ز شرم، افسوس و دردا  
رسد مرگ ناگهان در کمتر از دم نباشد حاصلی در سوک و در غم

کجاست آن کوروش و داریوش تاجدار  
کجا رفت اردشیر وانگه خشایار  
به نقش رستم و در تخت جمشید  
چه نامداران فرو در خاک غلطید  
به عبرت دیده باز کن تا ببینی  
که با مرگ همدم و با آن قرینی  
پس از صد سال زمین برجاست و برپا  
نمانده هیچ یک از آنها بدنیا  
زمین مملو ز چند میلیارد سراسر  
همه جا موج انسان بار دیگر  
جهان است منتقل، از دست بدستی  
مپندار جاودان بودی و هستی  
از این دیدگاه جهان را گر ببینیم  
به حتم بهتر از این ره برگزینم  
مترلینگ گفت در این باره کلامی  
که دارد بین خلق بس احترامی  
بگوید مرده ایم در اصل ولی ما  
برای مرخصی هستیم به دنیا  
کلامی بس شکیل عیسی ابن مریم  
خطابی بود در اصل، با خلق عالم

کسی گفتا، رسول الله درنگ کن  
سپارم تا تن آن مرده بر خاک  
بفرمود پاسخی کوتاه و روشن  
رها کن مرده را کانهها که مردند  
توئی گر زنده و آگاه و بینا  
مشخص شد اگر چیست ظلمت و نور  
کجا بودیم، کنون آیا چه هستیم  
چه فرق است بین زیستن یا که مردن  
عروج از نفس نمودیم سوی بالا  
اگر پیدا نمودیم خویشتن خویش

مرا آزاد ازین جام شرنگ کن  
به سویت می شتابم تند و چالاک  
گداخت آن مرد به کوره مثل آهن  
هم ایشان مرده را بر خاک سپردند  
به سوی زندگی بشتاب و بازآ  
چه بود از خلق ما مقصود و منظور  
در این وادی دوان سوی که هستیم  
به دل کندن بود یا دل سپردن  
بجائی کادمیت گشته برپا  
فرا دیدیم مقابل نوش و هم نیش



شدیم آگاه که باید از چه دل کند  
شناختیم چیست که ما را کرده دریند  
نمودیم درک همه اوصاف دلدار  
که اوست پیوسته بر عهدش وفادار  
به پشت جو انسانی رسیدیم  
نوای عشق ربانی شنیدیم  
به گوش جان چو این آوا گرفتیم  
از این نغمه به دل ماوا گرفتیم  
برون رفت میل شیطانی ز جانها  
همه شد ذکر معشوق بر زبانها  
شد آرام تن ز گرمای محبت  
رضایت شد همه هستی رضایت  
ولی منکه چنین حیرانم و مات  
پریشان مانده در این ورطه هیهات  
کجاست سکوی پرتابی که جوئیم  
کجا دل را ز زنگارها بشوئیم  
هزاران ره نمایان در چپ و راست  
کدام ریسمان پاک حق تعالاست  
در اندیشه فرو در سیر بودم  
به تنگنا شد ز اندیشه وجودم

فشار عالمی بر دوشم افتاد      نبد راهی که خود را سازم آزاد  
بنا گه دست شخصی خورد به دوشم      صدایش مهربان پیچید، به گوشم  
کجائی ای جوان در فکر چیستی      چه کس برد از تو دل در فکر کیستی  
مخور غصه، تباهیست ارمغانش      منم آن کس که کرده امتحانش  
برید او رشته پندار و افکار      برای حرف خود می جست خریدار  
بد او همسایه ای در کوچه ی ما      برای خنده بد او سوژه ی ما  
گرفت بازوی من ایستاد بنا گه      به خوشحالی سپس شد با من همره  
سپس دعوت نمود از من همان شب      به ترغیبم سخن گفت تا کند جلب  
چنین گفت هیأت است هر ماه یکبار      که هم حال است و هم تجدید دیدار  
پذیرفتم شبی را بگذرانم      شبی را هم ز گردون برجهانم

شبی هم مرده چون شبهای دیگر که بد بیهوده شبهایم سراسر  
عبث آن شب که فردایش تهی شد ز فطرت دور و از خویشتن بری شد  
به پوچی بد شبیه، اندیشه هایم فرو در گل در این وادی چرایم  
نفس افتاده از کنکاش و تحقیق نیافتم زین تلاش هیچگونه توفیق  
چه فرق است پس شبی باشم در هیئت تلف سازم شبی را هم به جرأت  
ز پوچی بهتر است شکی در آن نیست اگر چه گفته ها، معمول و جاریست  
چو رفتم خانه همسایه آن شب اطاق از دود و دم پر بود لبالب  
نشسته صدر مجلس پیر مردان به پیش رویشان بگشوده قرآن  
به صوت، شخصی تلاوت مینمودش مشخص بود میان جمع وجودش  
همه بستند کلام الله در آخر سپس طرح شد سئوالهایی ز هر در

از آنچه خوانده شد معنی نگردید کسی هم معنی آن را نپرسید  
به فرعیات توجه گشته بیشتر نبود غیر از حدیث حرفی فزونتر  
به ناچار خود نمودم طرح سئوالی برانگیخت این سوال ناگه جدالی  
سئوال کردم از آنچه شد تلاوت حدیثی را که شد از آن حکایت  
کشید بحث طول ولیکن بی ثمر بود دم سرد و کلامم بی اثر بود  
کتابی را در این هنگامه دیدم صدائی ناگهان در جان شنیدم  
صدائی که طنینش بود ز دورها صدائیکه برون آمد ز نورها  
همان پیری که می گفت با جوانش خداوند در علی بنمود نشانش  
تداعی آن کتاب کرد این صدا را گشودم تا بدانم محتوی را  
کلامش گرد هم خود یک کتاب است برایم صحنه ها مانند خواب است

گشودم آن کتاب خواندم کلامی ز قعر بیکران، آمد پیامی  
چو الماسی درخشان، سخت و بران کلامش می گشود ره در دل و جان  
چو آبشاری ذلال، جوشان ز هستی بجوشد از فراز با شور و مستی  
به نهج البلاغه، بد این شور و حال نشست در نگاهم از او خط و خال  
به هر گفته اش، رمز هستی عیان نباشد به حدش کسی در جهان  
چقدر دلنشین برد بکار او کلام که هر نقطه اش دارد از حق پیام  
به آهنگ کشد جان و دل تا ابد هم از کهکشان تا به سنگ لحد  
فرو در کشید پرده های حجاب کلامی نگفت او به غیر از صواب  
به دریای معنی بود متصل معانی، ز هر نقطه اش منفعل  
خروش وجودش بود نهر نور درختی ز اعجاز گرفتش به طور

کلیم خداوند فرو هشت خویش  
طلب کرد بخشش، گشوده دیده باز  
چو روحم ز سیرش به اینجا رسید  
درود بود به آل رسول خدا  
برای من آن شب شد آغاز وصل  
ز چشمم ربود خواب کلام علی  
تنش از سر انگشت پا تا به فرق  
تم متصل بود، گوئی به برق  
شفق شد پدید با طبق های نور  
ز اسرار موهوم دلم داشت شور  
همه همچو نور هستی از سر گرفت  
جهان ناگهان رنگ دیگر گرفت  
رسید بانک آواز و شادی به گوش  
شعف در وجودم به جوش و خروش

نیاید به وصف حد و میزان و شوق ز پستی زدم بال به سوی، افق  
چو یلدا شبی لیک روشن ز ماه دلم بود بر این روشنائی گواه  
به بستر نشستم دلم می تپید که گوشم خبرها ز دل می شنید  
دگر طی شد آن دوره ی بی ثبات زدودم ز خاطر همه خاطرات  
چو میدان تمرین بود این جهان به سختی شود مدعی امتحان  
بجوئی ز گردون اگر افتخار رهی نیست بجز لطف پروردگار  
به ریسمان یزدان به بند جان و دل شود نقش شیطان در آن مضمحل  
علی گفت ز حق با کلام رسا که حق است معشوق یکسر وفا  
طنین کلامش کران تا کران گرفت روشنائی ز آن اختران  
به رویم گشود او ز امید دری از این ره نیابم ره بهتری

کنم جستجو چونکه فردا شود بیابم کتاب، گر که پیدا شود  
ولی صبح نیاید، تو گوئی ز راه دو چشم دوخته ام تا که آید پگاه  
گذشت زمان سخت و طولانی است چو عمر در زمان همچو زندانی است  
گهی بسته اند سنگ به پای زمان گهی هم بود با شتاب و دوان  
زمان گاه ذهنیست گاه با قرار از این رو گهی مانده گه، در فرار  
بود ذهنی آنگاه که هست انتظار فرو سوزد از شعله صبر و قرار  
نویدی رسید از فرا سوی جان به بانگی لطیف گفت موذن اذان  
دل زان صدا تا ابد پر کشید به میعاد عشاق حق سر کشید  
جهانی دگر، سر در آغوش هم سراسر همه مهر و مدهوش هم  
به نجوا بدند مست راز و نیاز به تکریم معشوق به پا در نماز



همه جا مصفا ز عطر وصال دهان بسته از قیل و در اوج حال  
ز حسرت کشیدم جگر سوز آه غریبانه هستم گدائی به راه  
تر از اشک نمودم، بالین خود کجا بوده آن بزم و اکنون چه شد  
وضوئی گرفتم پس از سالها شدم استوار ضد ابطالها  
کلامم گره خورد به عرش برین رسید آسمان ناله ام از زمین  
گرفتی تو دستم ز لطف ای خدا رهایم مکن هرگز ای داورا  
ز عشقت مرا شعله در کش چو کاه مرا با غریبان کویت مخواه  
بجویم ترا در علی بعد از این کلام علیست همچو رعد آتشین  
در این ره مگر کرده طی عمر خود که مانند او در جهان کس نبند  
شب و روز او صرف تحقیق گشت نصیبتش از آن رنج، توفیق گشت

نوشت و سخن گفت و اندرز داد  
خریدم کتاب را همانروز سریع  
عروسی بد او پا نهاد حجله گاه  
نشسته کنون رو به رویم به ناز  
گشودم به دست پرده از روی او  
دو چشمم بدید تا جمال کلام  
همانند گوهر روان بود و پاک  
روان شد بجانم به مانند روح  
منم تشنه او چشمه ای بد زلال  
همه عمر اگر صرف تحقیق کنند  
خبرها از افلاک و از ارض داد  
چه صبحی، فرحبخش و پاک و بدیع  
به عشاق بسیار بد او قبله گاه  
نهان کرد به سینه حدیث دراز  
فرو ریخت دل از، پیچ گیسوی او  
همه شهد بودند و شیرین به کام  
به مانند شمشیر، کند سینه چاک  
چو خورشید، درخشان ز فر و شکوه  
ز هر نقطه اش می تراود کمال  
علوم گر که پیوند و تلفیق کنند

به استادی دهر رسد گر کسی به پیشگاه مولا نباشد خسی  
چنان بر زوایای روح واقف است به اسرار هستی چنان عارف است  
که ترس آور است قدرتش در کمال کسی که ندارد کسی در مثال  
به عزلت نشسته به خلوتگهی ز رنج و ز کوشش نکرد کوتاهی  
به شمشیر عشق نفس اماره کشت به دنیا و لذات آن کرده پشت  
فرو بسته در را به سوی جهان کسی را ندید از جهان و کهان  
همه عمر به پای علوم صرف کرد تعمق به هستی چنین ژرف کرد  
به علم او وسیع است و بی انتها در این باره فرمود رسول خدا  
علیست درب علم و منم شهر آن ز ارض و ز کرسی و از آسمان  
از این گفته آید نتیجه چنین به دانش علیست در جهان برترین

در این باره هم خود بفرموده است  
منم آگه از آنچه بودست و هست  
ندا داد سلونی به خلق جهان  
بپرسید ز اعصار و از کهکشان  
بلندای کوهم علوم همچو نهر  
بریزد ز آغوش من سوی دهر  
بروید ز من مرغزار و چمن  
که هستی بود پرتو نور من  
تشعشع بود در کلامش چو برق  
منور کند عالم از غرب و شرق  
خطوط کلامش ملانک به صف  
زجاج مفاهیم و معنی به کف  
نهادند به خاک سر به تکریم او  
که اورنگ عشق گشته تقدیم او  
علی راز عشق است در هر زمان  
علی جان عشق است و عشق را بیان  
تعجب نمودم چو چندی گذشت  
نگاهم به بعدی دگر خیره گشت  
بجز آنکه ممتاز دهر است در علم  
ز او گشته اثبات مبنای حلم

بود	حلم	یکی	از	صفات	خدا	به	ذات	علی	جلوه	کرد	بارها				
به	گفتار،	حلم	گردد	آسان	بیان	به	کردار	بسوزد	چو	آتش	توان				
تحمل	کند	گر	کسی	رنج	و	درد	به	سینه	فرو	بلعد	از	آه	سرد		
تعرض،	نباید	کند	پیشه	باز	که	صبر	است	به	معنی،	همان	سوز	و	ساز		
عبارات	به	گفتن	گر	آسان	شود	ولی	کو	کسی،	مرد	میدان	شود				
علی	بود،	آن	که	آنها	را	عمل	کرد	به	عشق	حق	عمل	را	بی	خلل	کرد
به	اثباتش	بود	اسناد	بسیار	نموده	دوست	و	دشمن	هر	دو	اقرار				
که	حلم	او	بود	حلم	خدائی	در	این	جمله	نهفته	نکته	هائی				
کنیم	تعریف	وانگه	باز	بینیم	سخن	با	منطق	و	برهان	گزینیم					
نخست	معنای	حلم	روشن	نمائیم	اگر	از	عهده	ی	شرحش	برائیم					

بود صبر از دو موضع، ضعف و قدرت  
یکی جبری، یکی هم با بصیرت  
زمانی می رسد از غیب بلائی  
نباشد پیش رو راه رهائی  
ندارد ناله و شیون بر آن سود  
گهی شیون بلا را هم بیافزود  
در اینجا صبر کردن اضطرار است  
ز جبر است صبر، نه آنکه اختیار است  
توانیکه ، ز پی سودی رساند  
مصیبت کم کند جان را رهند  
نباشد هم نیابی همدمی را  
ز رنجی که کند سست آدمی را  
گریبان سر فرو بردن به ناچار  
کشیدن انتظار است، چاره ی کار  
به این حالت کنند اطلاق گهی صبر  
نه صبر است انتظاریست حاصل جبر  
اگر صبر اختیار گردد به دلخواه  
ز قدرت باشد و با فکر آگاه  
شود زهرنوش حلم از دست یزدان  
در این وادی بسنجند حد و میزان

کسیکه سی هزار من درب خیبر  
به روی خندقش افکنده پل ساخت  
غل و زنجیر فکندند کردن او  
توانش بود که درهم خصم بکوبد  
ز جا کند آن چنان مانند یک پر  
از این پل سوی دشمن لشگرش تاخت  
کشیدند سوی مسجد روی زانو  
ز پیش پای خود آسان بروبد  
بسوزد ریشه ی هر آنچه را کاشت  
فرو بند دیده، از حقت گذر کن  
به گور ننگ عزیزی را نشانی  
بود اصلح نریزد قطره ای خون  
بدانند کیست به حق پویا و سالک  
بکن مردانه با این رنج پیکار  
ز صبر امت است آرامش اکنون  
ز صبرت امتحان است تا ملائک  
گلویت استخوان چشمت بود خار

کند قدرت نمائی نفس و ایمان  
محبت با پلیدی در ستیز است  
بود اماره، نفسی که پلید است  
زمین عشق پر است از بذر اسلام  
نشسته در کمین آفات بسیار  
نهانش سوخته است از حب دنیا  
به دوست ماند ولیکن دوست نادان  
حریم حق به گستاخی شکستند  
ز دل گفتند به شیطان تا که آری  
زدند بالا ز بیداد آستین را  
کدامین را برد دستور و فرمان  
هماره بینشان جنگ و گریز است  
کزین نفس خیر و نیکی کس ندیدست  
نیازش را به صبر بنموده اعلام  
به نیرنگ راه خود را کرده هموار  
حسد در عمق چشمانش هویدا  
کجا داند که دشمن کرده خندان  
ز عشق پیمان دیرین را گسستند  
نهال عشق کنارش دید خاری  
شکستند حرمت سالار دین را



ز صبر افلاک بود در دست آدم	چنین فرموده است عیسی ابن مریم
مکن با خشم و کین او را ز خود طرد	اگر سیلی کسی بر گونه ات زد
نموده امتحان او را خدایش	بگردان صورت خود را برایش
سبب دارد که حق او را ولی کرد	بگفت عیسی ولی اجراء علی کرد
زدند سیلی و پهلویش شکستند	به بانوی دو عالم خیره گشتند
که گستاخی ز خلقی این چنین دید	زمان از بار این شرم چهره پوشید
لگد مال شد چرا ارکان ایمان	ملائک در حجاب رخ کرده پنهان
ز هستی بگسلد ریسمان پیوند	کشد شمشیر اگر شیر خداوند
محبت گشته چون پایمال و منکوب	شود ابلیس دون رقصان و پاکوب
نمای حق کند جلوه در انسان	شده ارض برین بیتاب و لرزان

در اینجا مرد زورمند شد توانا  
به نفسش چیره شد آن مرد برنا  
شد او خورشید صبر در کهکشان ها  
نبود همتای او در آسمانها  
بلندایش فلک را در نوردید  
که صبر آمد به تنگ آهسته نالید  
دژ شیطان شکست یکبار دیگر  
گریبان در کشید شرمسار و مضطر  
فرازی دید ملائک سوخته اند پر  
فرازیکه ز بعدش نیست فراتر  
ز حلم پیشتاز بد او بر کل انسان  
نشان داد صبر برون از مرز امکان  
بود این خصلت باریتعالی  
ندارد این توان انسان سفلی  
ز تشویش و ز وسواس دیده بر بست  
سکوت کرد اختیار در خانه بنشست  
چو گوی بازیچه شد فیض الهی  
خلافت شد روان سوی تباهی  
شکیبایی نمود در رأس هر کار  
نهال خوش نما را شد پرستار

حفاظت کرد به دقت این نهال را  
هرس کرد او مدام هر خار هرزه  
چنان شد کز پس چندین و چند سال  
شد آبیاری ز برنائی مولی  
درختی شد تنومند، بذر اسلام  
متونی شد مشخص بی کم و کاست  
نه یک نقطه توان بر آن فزون کرد  
درخشانتر ز خورشید است و جاوید  
شکفت ز گلبنش گلهای بسیار  
در این ره آن که دل خون شد علی بود

به مقصد برد در این وادی کمال را  
ز بن بر کند همه آفات شرزه  
درختی شد تنومند، پر بر و بال  
نشست بر بار، شکیبائی مولی  
بود باقی جهان تا هست مادام  
کتابی معجز جاوید دنیاست  
نه حتی نقطه ای بتوان برون کرد  
به گلزار علوم پیوسته تابید  
ز هر گل شد گلستانی پدیدار  
ز عشق حق دگرگون شد علی بود

علی بود آن که دید زهرای اطهر  
ز جور پرپر شد و دنیا وداع کرد  
فرو بست دیده از دنیای فانی  
درونش سوخت ز رنج و درد جانگاہ  
فرو برد در گلو آہ جگرسوز  
ز هر دردی برایش جانگزا تر  
بیوشید چہرہ از مولی از این رو  
کبود چہرہ اش بد جای سیلی  
تہی کرد خرقہ زین آسیب دردناک  
گرانتر شد غم مولای آئین  
همان بنت رسول، آن یار و همسر  
به حق پیوست و ترک این متاع کرد  
نکرد از درد پهلویش فغانی  
نکرد زین درد علی را ہرگز آگاہ  
درون خانہ شد نور شب افروز  
همان دردیست کہ دارد یار و ہمسر  
نیافزاید از این رہ بر غم او  
کہ زد آن بی ہز چون مست پیلی  
فرو شد اختری در سینہ ی خاک  
فرو ننہاد ولی، آن عہد دیرین

کنارش شد تهی از یار و همدل  
ز فقدان رسول نگذشته دیری  
عزیز دیگری ترکش نمود باز  
بجا ماند کودکانی پاک و معصوم  
مصیبت چون تگرگ بارید ز هر جا  
برای امتحان است وادی تن  
ز دست یار چو خواهد، نوش حنظل  
چنان کو شد علی زهر نوش یارش  
شکوهش را بدست آسان نیاورد  
کسی نشنید کند شکوه ز دادار  
شکست کانون نور، آن شمع منزل  
نبد در چرخ چنین رنج را نظیری  
به سوی حق گشود پر را به پرواز  
به آغوش پدر، بی یار و مظلوم  
کشد شمشیر مگر، از خشم، مولا  
نیارد تاب، مگر پولاد و آهن  
نفس گردد اگر در سینه مختل  
رسید تا عرش اعلاء، افتخارش  
به سختی ها چو کوهی بود همورد  
ندید هیچکس کند او ترک پیکار

گرفت بر دوش همه رنجهای عالم      عمل کرد بر وصیت های خاتم  
چه بسیار ترک او کردند از آن پس      چه دشنامها شنید از خلق ناکس  
کسی پاسخ نمی گفت بر سلامش      نمی داد گوش دگر کس بر کلامش  
به هرز می رفت خلافت گاه و بی گاه      نبود کس جز علی زین امر آگاه  
نمود اذعان خلیفه با صراحت      علیست صالحترین، لیک با سیاست  
بگفتا اصلحهم، مأمور و معذور      فروپوشی ز امرم نیست، مقذور  
ز پشت بد خنجر مسموم تزویر      نمود آشکار دو رنگی را ز تقدیر  
در این تقدیر یکی دردمند و هشیار      یکی در قعر خود خواهی نگونسار  
که هر دو یار حق بودند زمانی      ز حق جستند همی نام و نشانی  
به باتلاق هوس آن یک گرفتار      درنگی کرد گریخت از چشم او یار

مقام و احترام وسواس او شد	ربود اندوخته اش از دست او برد
ز دنیا رفت تهی دست و زبون بود	نبرد از این جهان یک ارزنی سود
علی شد محور چرخ و سماوات	علی شد دافع شر و بلیات
علی شد نور نور، شد جلوه یار	علی شد شاخص اقران و اعصار
پدید آمد علی، همسان او نیست	علیست آغاز ولی پایان او نیست
ز اینارش مقامی این چنین یافت	رضای حق بجست و سوی حق تاخت
به وجه علم و حلم آراسته خود را	به سوز عشق حق پیراسته خود را
بود گرمای عشق از سوز آهش	بجز معشوق ندید هرگز نگاهش
همه او دید همه او خواست و او گفت	حجاب افتاده رازش را به هو گفت
چه زیباست شور وصل با نغمه همراه	چو زیباست خلوتی با یار دلخواه

چه زیباست آن نسیم با عطر جانبخش  
به طعم خلسه، روح از تکیه گاهش  
ملائک همچو مه رقصان زهر سو  
نگاهبانی نمود چون او ز قرآن  
خرید با جان همه رنجهای عالم  
به دست ما رسید اما نه آسان  
نزولش بر رسول، حافظ علی بود  
چه گنجی که کنون پوشیده مانده  
ز تشریفات گهی آن را ببوسیم  
نه ایم رومی نه زنگی، هم آن و اینیم  
بگوید نکته ها با یار خوش نقش  
نماید هدیه نور چون گل به راهش  
همه در خدمت و فرمانبر او  
نمود بارور درخت پاک ایمان  
ندید جز غم، کسی را یار و همدم  
گرفت بر دوش علی سنگینی آن  
بیانش از رسول، نافذ علی بود  
کسی جز بر مرز آن را نخوانده  
نه گبریم، نه مسلمان نه محبوسیم  
گهی خود نیز چه ایم آن را نبینیم



به آن گشتم، شوم آشنا تر از این  
نمایم غور بیشتر در شه دین  
دو بعد بیکران در ذات مولی  
نشان داد بسته او در را به دنیا  
گریزان است زخلق و کنج عزلت  
نشسته بی خبر از درد امت  
برون از ارزش و میزان و معیار  
حقوقش شد تباه با دست اغیار  
نباشد دور زمنطق این تصور  
برای آدمی سخت است تطور  
علوم زین رو جدا از یکدگر شد  
مجزی صنعت از علم و هنر شد  
به چند رشته هنر گردید مجزی  
به وسعت هرکدام مانند دریا  
فنون جنگ خشن می سازد انسان  
کند عادت به امر و حکم و فرمان  
ولیکن مرتضی هست جمع اضداد  
به حق بنده، ز خود گردیده آزاد  
زیک بعد دگر هم بوده ممتاز  
ندارد تاکنون همسان و همساز

بد او سردار لشگر، یک نظامی  
دژی پیدا نشد، کارد دوامی  
چنان فرماندهی کز بدو عالم  
نگردید با شکست در جنگ توأم  
در علم رزم کمالش بی مثال است  
به لشگر داری علمش در کمال است  
مهم است نکته ای لازم به تشریح  
به امری که ندارد مثل و تشبیه  
برایش اصل اول بود فتوت  
مصمم بود به اجرایش به قوت  
کنون برگی ز تاریخ عرضه دارم  
که شاید حق مطلب را برآرم  
معاویه مسبب شد به جنگی  
کشید لشگر بدون هیچ درنگی  
به آب زودتر رسید پس لشگر او  
به دور آب زدند خزگاه و اردو  
رسید وقتی سپاه شیر یزدان  
نبد آبی که گیرند بهره از آن  
از این حیث شد معاویه بسی شاد  
به لشگر رو نمود و گفت به فریاد

فروکویم علی را همچو شهاب  
که او دورست کنون از نعمت آب  
دریغ از قطره ای یا کمتر از آن  
همه آگاه شوید زین حکم و فرمان  
بود مشکل که تاب آرند بسی دور  
شوند از تشنگی محکوم و مقهور  
بتازیم ا وانگهی با تیغ بران  
به هر ضربت کنیم مغزی پریشان  
درآغوش است چو یاری شاهد بخت  
نمودیم طی دگر آن دوره ی سخت  
به مولا پاسخ آوردند از اصحاب  
به روی لشگرما بسته شد آب  
چنانچه مشکل آب حل نگردد  
به طرزی وضع و اوضاع برنگردد  
بود دشوار که تاب آریم در این جنگ  
مگر آنیم برون از دام نیرنگ  
به دست داد تکیه پیشانی دمی چند  
سپس راند بر زبان نام خداوند  
کلامی چند خطاب با لشگرش گفت  
سخن آراست کلامی همچو در سفت

چو از دل گفت به دلها هم اثر کرد  
بیاراست لشگر و طرحی بنا، شد  
پیامی داشت دگر روز پیک دشمن  
بسوزیم از عطش فردا چو آید  
بفرمانی دهید بخشی از این آب  
دو مبحث قابل بحث است در اینجا  
بریدند راه آب آنان که دیروز  
ز بی شرمیست این گستاخی آیا  
بعید نیست احتمالاً هر دو مطلب  
علی بود در فتوت شهره هر جا  
به یک دم جان و دل زیر رو زبر کرد  
زدست دشمن آن گه آب رها شد  
ندارند آب بقدر شرب یک تن  
به طرزی وضع مگر تغییر نماید  
که اسب و آدم است دردناک و بیتاب  
کجاست میزان و حد شرم خدایا  
تقاضائی به عکس آورده امروز  
بدند آگاه مگر از حال مولا  
بود باهوش و زیرک دشمن اغلب  
ندارد او همانندی به دنیا

معاویه از این خصلت خبر داشت  
حسابی روی آن بگشود و پنداشت  
ندارد اعتبار در این زمان شرم  
گسست باید گهی هم بند آزم  
از این رو بود که پیکش را فرستاد  
چو بازگشت پیک و پیغامش به او داد  
ز شادی نعره زد چون گاو وحشی  
زچشمانش درخشید آذرخشی  
چرا، چون داد ولی حق سبحان  
اجازت طی یک دستور و فرمان  
دهند بخشی ز آب رود جاری  
چنین است راه و رسم رستگاری  
از این کردار که کرد معنی فتوت  
کران تا بیکران بنموده وسعت  
گروهی زین مقال تفسیر بی جا  
نمودند تا کنند بس فتنه برپا  
که باید راه آب می بست سردار  
از این ره می رسید حقی به حقدار  
ولیکن بی خلل نیست این چنین فکر  
در این فرصت دلیلی را کنم ذکر

گروهی دست زنند گاهی به هر کار  
کنند توجیه عمل را بس اسفبار  
هدف چون شد مقدس هر عمل را  
دهند فتوی که گردانند به اجرا  
بود مردود و کفرآمیز و مادی  
به شهر عشق ندارد هیچ نهادی  
مشخص کرده اند راه تا هدف را  
چو قافت آرزوست پر گیر چو عقا  
دگر توجیه ندارد زشستی کار  
کند لوث کار زشت اهداف زیبا  
بتابد نور عشق از تیغ مولا  
رضای حق بجوید او به هر دم  
نگاهش جز خدا کی دیده دیگر  
به تاریخ نقش شده نامهای بسیار  
بدند جنگاور و جنگجو و سردار  
به هر دم او بود با یارش همدم  
چه جوید از رضای یار بهتر  
بدند جنگاور و جنگجو و سردار

رشید و چابک و رزمجو و بی باک  
جوانمردند، ولی در حق دوستان  
تجارت می کنند با خصلت خویش  
به یک محور بود دیدگاه آنها  
به پیروزی بیاندهند به هر جنگ  
زهر امکان در این ره بهره گیرند  
چنین بود ز ابتدا، حال نیز چنین است  
به پیروزی دلیرانند و بی باک  
به هنگام شکست ترسان چو روباه  
همین مقدار ز علم با بهره هستند  
به مانند پلنگ بی رحم و سفاک  
نباشند گر مضر بر فر آنان  
گهی باشد، زنند بر یار خود نیش  
که هستند آدمی یک بعد و تنها  
کنند حتی جهانی را بخون رنگ  
به از آنست که خود آسیب پذیرند  
از این پس نیز روند و راه همین است  
بسایند سر غرور آمیز به افلاک  
رها کرده سپاه، بگریخته ناگاه  
که سردارند و مغرورند و مستند

همه اوقاتشان مصروف این کار  
ندارند وقت که در دیگر امورات  
شوند تبدیل به یک بعد آخر الامر  
صبور و عالم است سردار اسلام  
به نزدش خالی از مفهوم فرار است  
زره بی پشت به تن می کرد همیشه  
بفرمود خود اگر دریای لشگر  
شوم تنها در این موضع که هستم  
چنان یورش برم برقلب آنان  
فرو ریزم چنان ارکان دشمن  
بیاموزند فنون جنگ و پیکار  
شوند آگاه و دریابند شئونات  
دهند دستور و هم در تحت یک امر  
به خلق خالقش هر لحظه همگام  
به هر پیکار چو آتش بی قرار است  
چو طوفان می وزید بر دشت و بیشه  
بیاریند در این صحرا سراسر  
میان بر بندم اینسان کو ببستم  
چپ و راست بر زخم شمشیر ایمان  
نباشد هیچ دژی آرام و ایمن



به غیر از این فدا جان را نمایم  
از آن به کز فرار بر ننگ فزایم  
کدام سردار چو او بد تا به امروز  
کدام خورشید چون او بد آتش افروز  
کدام مادر چو او فرزند زاید  
کدام معدن چنین گوهر درآید  
چقدر محکم، رفیع تا آسمانها  
بود او استوار چون کهکشانش  
کجاست همتای او از بدو خلقت  
دهد بر آدمی ایمان و عزت  
شکوهش را نباشد حد و پایان  
نباشد هیچکسش همدوش و همسان  
خدایش آفرید یکتا و تنها  
که باشد او دلیل حق تعالا  
بود او شهسوار نور و ایمان  
به دلهای مشوش تکیه گاه است  
زره بر تن نمود بی پشت از این رو  
بر آنچه گفته شد تاریخ گواه است  
به دشمن پشت نخواهد کرد ز هیچ سو

نخورد هرگز شکست در هیچ نبردی نمود مفتون حریفان را به مردی  
نبرد او ابتدا دستش به شمشیر نترسید لحظه ای از طرح تقدیر  
نخست دشمن به سویش حمله می کرد علی پیروز ز میدان سر برآورد  
هر آن کس نام او می برد به میدان همی کند گور خود با دست و دندان  
به هم کوفت او یلانی را به دوران که از وصفش بلرزد هستی و جان  
به افسانه نبردش بوده مانند هنوز هم راز و اسرارش ندانند  
زجا کند درب خیبر مثل کاهی نمی آید چنین کار از سپاهی  
از این رویداد هنوز هم درشگفتند بر آن نامی بجز اعجاز نگفتند  
به نام عشق زدند سکه برایش کلامی کرد رسول نقل از خدایش  
علی است از من و من از علی ام بیاشد این جهان بهر ولی ام

چهار بعد از خصوصیات او بود کلام قاصرم کوشید و بنمود  
بشر، کی قادر است تا شرح آن را کند تفصیل بر آرد حق آن را  
بود کافی هر آن کس نکته دان است همان نکته ، حدیث عاشقان است  
دگر نامش عجین شد در وجودم حتی از او غافل نبودم  
برون از اختیار بودم به فکرش نبود هیچ لذتی برتر ز ذکرش  
به سیر او شدم مشغول دمادم به یک قطره ز دریا پی نبردم  
عجیب آنکه کشاورزیست ماهر ز دست رنجش طعامش کرده حاضر  
ز صبح تا عصر کماکان کار میکرد برای کشت، زمین هموار میکرد  
برایش کار نبود غیر از عبادت زکار میجست معاشش در نهایت  
هر آنکس تاول دستهای او دید زخود بی شک سوالی کرد و پرسید

از این کارگر چه آید غیر از این کار  
بجوید قطره آبی از دل خاک  
برویاند ز آن شاید طعامی  
به زیر افکنده سر مظلوم و در خود  
تهی دستی مگر آزرده او را  
غم او ظاهراً بهر جهان است  
گران است بار او، خود خسته از راه  
به تنگدستی برد عمرش به آخر  
ز آرایش تهی کرد زندگانی  
شوید دور از من ای لذات دنیا  
بجوید قوت نانی او به ناچار  
کند داغ زمین را سرد و نمناک  
رفاه مردمان یابد دوامی  
گمان باشد چنین کز هستی افسرد  
جفای روزگار پژمرده او را  
به چهره رنج و درد او عیان است  
فرو درهم رود روزی به ناگاه  
ندارد بهر خود غمخوار و یاور  
ندا داد با کلامی آسمانی  
نمودم دامن از شهوت مبرا

طلاق دادم سه بار در پیش یزدان  
در آویزید به دامن دگر کس  
علوم بر و بحر، از کهکشانشها  
بداند هر چه هست در کنه ایجاد  
به هنگامیکه که بد در راس کشور  
نشسته وصله بر کفشش همی زد  
بگفتا ای امیر آن کفش چه ارزد  
بریز دست تو اموال و پول است  
برای خود بجز کفشی از آن پول  
به دست عم خود آن کفش امیر داد  
شما را ای وسیت های شیطان  
نخواهم خورد فریب از لذت نفس  
علوم ظاهر و علم نهانها  
ببند بی شک او هستی ز بنیاد  
به فرمانش مطیع لشگر سراسر  
عمویش دید ز جان آهی کشید سرد  
زنی وصله بر آن با اینهمه درد  
هر آنچه خرج کنی بی شک قبول است  
لباسی کن به تن زیبا و مقبول  
بخر این کفش بکن جان من آزاد

به خشم آمد عمویش کفش رها کرد  
چنان گوئی ز خود دفع بلا کرد  
تو شوخی بس کن ای ارباب عالم  
چنان باش تا به فخر تو ببالم  
چه ارزد آنچه باید دور انداخت  
بر این بیهوده شیئی باید چه پرداخت  
امیر چشمش افق را در نوردید  
چنین داد پاسخ عم را که پرسید  
خلافت با جهان در پیش چشم  
در ارزش کمتر است حتی ز کفشم  
هر آنچه فخر توست با من غریب است  
از این رو کفش من در تو عجیب است  
به جور هرگز نگیرم دانه از مور  
نسازم هیچ دلی بیهوده رنجور  
به پاداش عرضه گردد، گر جهانی  
نخواهم خواست خداوندا تو دانی  
چنین است او کشاورز یا که سلطان  
به ذات او جوهر است در نور ایمان  
در او شد این صفت ظاهر کمالش  
ز بعد او نبد هرگز مثالش

ز قبل و بعد نداشت او ثانی هرگز  
چو گندم شد حرام از بهر آدم  
همه عمر سد جوع با نان جو کرد  
حدیثی هست به عثمان استنادش  
ملک یا جن، نه هم انسانی هرگز  
اجابت کرد علی در عهد خاتم  
خود آن را کشت و خود آن را درو کرد  
ز دیدار علی مانده به یادش  
دهانش وقت خوردن گشته رنجور  
نموده نان خود در کیسه ممهور  
چنین گفت آن نشان حق تعالی  
دلیلش را سوال کردند زمولا  
به روغن یا شکر کان را ندانم  
بود بیمم کنند ، آغشته نانم  
سپس نفسم از آن لذت ببیند  
به کامم مزه و شهدش نشیند  
چه سان این ننگ، زد دامانم بشویم  
به پاسخ پیش حق آن گه چه گویم  
که صورتها ز ضعف است چون زریری  
از آن دور است یتیمی یا فقیری

فرو بست لب دگر عثمان ز گفتار  
مقابل شد بدید مست از می یار  
کسی را دید که کار می کرد شب و روز  
چراغی دید یتیمان را شب افروز  
همان شبها که در عیشند گروهی  
به ظاهر مست فرند و شکوهی  
گروهی دیگر اندر خواب نازند  
به غفلت خفته دور از رمز و رازند  
خم هر کوچه و در طول هر راه  
علی جوید دلی کو سوخته از آه  
کند پر نیمه شب او کوله بارش  
ز درد بیکسان سوزد قرارش  
کشد بر دوش خود آن بار سنگین  
فرو شوید غم از دلهای مسکین  
محبت از وجودش گشته لبریز  
به گلزار محبت گشته گلریز  
بجز او کیست کشد بار محبت  
چه کس حافظ بود بر این امانت  
صفات بارز پروردگار است  
به ذات مرتضی کو آشکار است



کشد ذرات آن نور خدائی به قلب مستمندی، بینوایی  
دهد مهر پدر او بر یتیمان ز جان او تراود، عطر یزدان  
بدست او هزاران بنده آزاد به هر یک او علومی را فرا داد  
تخصص داشت چنانچه هر یک آنها ز کار و علم و کسب داشتند نشانها  
نباشد ساده و آسان چنین کار نشد این کار دگر آغاز و تکرار  
بود بنده، کسیکه ناامید است به حرمان مانده در رنجی شدید است  
فروتر بوده از حیوان حقوقش به زیر ظلم شکست، دائم فروغش  
نداشت حقی که از احساس بگوید نه آن امکان که عطر گل ببوید  
نه حق داشت او کسی را دوست بدارد نه بامی که بر آن باران ببارد  
برای همسرش بود کشت برده که اربابش بر آن تکلیف کرده

حصول کشت او، تا شد نمایان جدا میشد ز مأوایش چو حیوان  
فرو احساس خود می کشت ز فرزند کشد زین جرم تن رنجیده دریند  
شکنجه گردد او در زیر شلاق به دردی کو ندیده چرخ وفاق  
ز حیوان کمتر است سهمش درهستی کشیده دست ظلم او را به پستی  
چو بیمار شد همان بهتر بمیرد طبیبی نیست که او صحت پذیرد  
فراتر از توان باید کند کار ندارد فرق چه رنجور و چه بیمار  
به قوتی مختصر با منت همراه همان مقدار نمیرد زین گذرگاه  
دگر سانسور نمودم این مثال را که نیست زیبا بگویم وضع و حال را  
حدیثی خود جداست داستان برده نباید باز نمود، آن را ز پرده  
چنین وامانده انسانهای دردمند که استثمار به زیر پایش افکند

شده بیزار ز هر چیز و ز هر کس همه پلها شکسته پیش و از پس  
به خشمی ناشناخته خود بسوزد به سوی مرگ نگاه و دیده دوزد  
از این فرقه بار آورد هزار تن همه سالم قوی مانند آهن  
سواد آموخته و آگاه و هشیار چنان کز بینوایی هم گرفت بار  
همه رکنی شدند در اجتماعات شدند خود مایه فخر و مباهات  
مرارتها به جان باید خریدن ز سختی ها گذر کردن، دویدن  
شب و روز خون دل باید که خوردن تمام هم خود وین ره سپردن  
کنی آگاه دو فرزند را ز دنیا که باشند سربلند در بین سرها  
به مقصد برده ره افراد قلیلند کمند آنها که در این ره دخیلند  
به وضعی که بود عشق بین آنها بهم وابسته اند از جسم و جانها

تجسم کن کنون مقدار و میزان	دل آگاه را کند این نکته حیران
محبت گر نباشد در تو سرشار	نخواهی دید اشارتهای دلدار
کشد شعله زقلب پاک مولا	دگر بار از صفات حق تعالا
همان رب معنی پروردگار است	که آنهم از صفات کردگار است
بدین معنیست نمو دادن کسی را	به کوه تبدیل نمودن یک خسی را
چو برخوردار نباشد کس از این حال	فراز عشق نخواهد زد پر و بال
چنان بی حد محبت در علی بود	که کار خالق یکتا بفرمود
در آغوش پرورید مانند فرزند	هزار تن را که هیچ بودند و دربند
سپس آزاد نمود تا پر گشایند	به سوی نعمت هستی درآیند
همان هستی که از دستش برون بود	دلش آزرده از هستی چو خون بود

تولد یافت دگر بار چون شد آزاد  
زنو طرحی دگر گردیده ایجاد

امیدوار پانهاد در زندگانی  
رسید پیکی ز عشقی آسمانی

گرفتند این متاع از جان پاکی  
به هفت اقلیم رسید از ارض خاکی

به هفتم شهر که بد معراج خاتم  
رسول شد با علی مهمان و همدم

مناجاتش به خلوت با خداوند  
ز حق بودست و با حق خورده پیوند

ز اشکش سوز دل گردد هویدا  
دلش از عشق حق در شور و غوغا

دمادم سیر حق چون کرده است او  
به جز حق دل نداد هر راه و هر سو

هر آنچه دید خدا دید حی و حاضر  
ندید جز او کسی دانا و قادر

در او دید اوج زیبائی سراسر  
ندید از او کسی را دلربا تر

به هر زشتی خداوند تا نظر کرد  
شد او زیبا و از حد هم گذر کرد

که زشتی نیست مگر دور از خداوند  
زیادش شد دل پژمرده خرسند

ندید چون غیر زیبایی دگر چیز  
ز شوق وصل یار گردیده لبریز

زچشمش یک به یک افتاد حجابها  
دلش آکنده شد از اضطرابها

برون از کف رود هر آنچه رشته  
ز غفلت بشکند لوح نوشته

عبادت نیست مناجات شبانه  
به ذکر و حمد نیابی هیچ نشانه

کند یار جلوه در خدمت به مردم  
در آنجا رشته ها را کرده ایم گم

مناجات بهر اذن است و تقاضا  
عبادت را شود از تو پذیرا

عمل را بی ریا انجام رساندن  
رضای حق به هر مقصد رساندن

یتیمی را نوازش کردن از جان  
ز هم نوع مشکلی را کردن آسان

گرفتن دست افتاده ز احسان  
ز دام نفس اماره گریزان

نمودن جستجو از حق رضایش  
طمع از جنت و ترس را ز دوزخ  
فقط تنها رضای یار خواستن  
توان گفتن بود نامش عبادت  
علی بعد از همه جود و کرمها  
ز بعد خدمت آن خلق محتاج  
تضرع بر خدا کرد از دل و جان  
قصورم بوده بیش از طاعت من  
ببخشای آنچه بود دور از توانم  
توانم کن فزون تا که از این بیش  
چو خواهد هجر و یا خواهد لقایش  
نه در اندیشه ی حوری نه برزخ  
منیت را به کل از دیده کاستن  
که بی حد است و بی حصر و نهایت  
فراتر از همه حرف و سخنها  
نمود جان را به هر پیشامد آماج  
اطاعت کرده ام یا رب ز فرمان  
بود عدلت فزون از طاقت من  
گنه کردم اگر آن را ندانم  
بیافزایم ز عشق بر خدمت خویش

اگر می ریخت ز یده اشک خونبار  
ز خود شد بیخود هنگام مناجات  
نخواست چیزی برای خود ز دادار  
چنین می رفت به میعاد شبانگاه  
دلش از آتش عشق شعله ور بود  
به خاک افتاده فرش کاشانه ی او  
ز وصل مستانه داد پیغام و آواز  
حجاب نور و ظلمت جمله یکبار  
نیافزاید یقینم ذره ای بیش  
نبود این ادعا خود بارز است آن  
ز اشک تر بود کنارش همچو جویبار  
برایش شد نصیب اورنگ میقات  
نبود غیر از رضایش را خریدار  
دلش در سوز و شوق بود و پر از آه  
ز راز و کنه عشق او با خبر بود  
که خاتم بود به عرش هم خانه او  
جهان تا هست و هم از روز آغاز  
فرو افتاد و شد هر چیز نمودار  
شناختم یار چو آگه گشتم از خویش  
هر آنکس دید نمازش کرده اذعان



به هنگام نماز فارغ ز خود بود مسلم حق به رویش چهره بگشود  
دگر کون و مکان مفهوم خود باخت که دهر فرزند خود اینگونه پرداخت  
زمانی کرد اصابت تیر به پایش ز دردش آسمان می رفت صدایش  
نداشت طاقت برون آرندش از پا نشد راهی برای چاره پیدا  
برایش شد خطرناک این عفونت علاج باید نمودش با خشونت  
از این امر باخبر کردند رسول را بر این علت بگو چیست چاره ما  
بفرمود سر به سجده تا علی برد به یارش خاطر خود تا که بسپرد  
برون آرید ز پایش تیر جانسوز که پیک رنج و درد بود و توانسوز  
عمل کردند همان را طبق دستور ز زخمی که علی را کرده رنجور

نهاد تا سر به سجده آخرین بار کشیدند تیر ز زخم چرک خونبار  
نیامد هیچ صدا از مرد مردان نه حتی یک تکان بر سوی آنان  
به پایان برد نماز آن گه زهوش رفت زمین شد بهر او چون فرش زریفت  
نمازش بود نیاز با یار دلبنده نبود یارش کسی غیر از خداوند  
برای او نماز میعادگاه است بر این نکته مثال فوق گواه است  
نمود ترسیم نشان از عشق ایزد کسی واصل بود کین راه طی کرد  
شد او الگو میان خلق و یکتا بیاموزند ز او عشاق دنیا  
بود ریسمان زرین هدایت ندارد هیچ کسی چون او کفایت  
برد او کشتی عشق سوی ساحل که نور او شود روشنگر دل  
دهد گر دست گرمش را به دستی نیابد هیچ گزند در طول هستی

قرار و قول او محکم چو فولاد  
نیابد انحراف چون قول خود داد  
به تاریخ بشر جز او نشان نیست  
هر آنچه گفت به گفت خویش باقیست  
به دوران کنون شاید هزار بار  
چو قولهایی که دادند سست و بی بار  
خصوصاً جلوه دارد در سیاست  
همانها که کنند بر خلق ریاست  
سخنرانی کنند در انتخابات  
رئیس جمهور اگر این دوره گردم  
چنانیم ما، دهیم عدل و مساوات  
تمام معضلات را در نوردم  
دهم امکان رشد یکسان به افراد  
ز بیکاری اثر دیگر نماند  
عدالت را دهم از ریشه بنیاد  
به پیشرفت جامعه تا اوج رسانم  
ز غم آواز، کسی دیگر نخواند  
ز خاک خود بد اندیشان برانم  
به بندم راه به روی گرگ خونخوار  
که میش آسوده باشد در چمنزار

بگویند این مقال در شرق و در غرب به کار آرند همه الفاظ پرچرب  
به تحقیق نیست نیاز در این زمینه همه هستند شبیه از یک قرینه  
هر آنچه گفته اند بد قبل از آرا نشد ز آن گفته ها نقشی هویدا  
همان کاخ و ضیافت‌های چشمگیر ز تشریفات همان، بی هیچ تغییر  
ز دست مستمند دور مانده دامان فراموش شد ز نو حال فقیران  
زنو هر چیز به سبک قبل بماند سخن زان عهد و پیمان کس نراند  
سوار شد هر کسی تا بر خر خویش رساند بار خود او بر در خویش  
چو آگاهند همه تکرار ندارد چو باران است به هر سقفی ببارد  
بگویم آنچه را ناگفته مانده در این مبحث کسی حرفی نراند  
چنانچه گفته اند، افسوس ندانم به بخشش بوده عذرم بر زبانم

علی بود از ازل کو تا ابد نیز  
که گفت او هر چه را پیش از ریاست  
نخست فرمود که ای درمانده امت  
من آن نیستم که بر ظلم چشم به بندم  
کنم کوتاه هر آن دستی کز آستین  
دهم عودت ز پیش هر آنچه بردند  
به مهر همسرش حتی اگر بود  
حکومت را نمایم پاک ز دزدان  
هر آن کس متقیست او راست فضیلت  
بیانیدشید، سپس بیعت نمائید  
بگویم فاش ندارم ترس و پرهیز  
نمود اجرا و کرد از آن حراست  
به عدل من ندارید صبر و طاقت  
نه آنم بر غم مظلوم بخندم  
ز بیت المال نماید سفره رنگین  
بگیرم پس اگر مالی ربودند  
ندارد سود که هر عذر است مردود  
بپا سازم ز نو قانون قرآن  
نژاد و رنگ بود خالی ز قیمت  
ز عدل سالهاست که دورید و جدائید

برای انتخاب نگشود زبان را	به پشت سر نهاد این امتحان را
برای آن که روی برتابد امت	صریح می گفت سخن او با شهامت
به تاکید گفت کسی دیگر گزینید	شما را نیست توان با من نشیند
دهم هر نوع کمک در مشورتها	شما حال بنگرید، من عاقبتها
ولی زاری نمود خلق پیش پایش	قسم دادند به او بهر خدایش
به ساحل آرد این کشتی ز گرداب	ز جور حاکمان گردیده بی تاب
پذیرفت لاجرم یک یک عمل کرد	سپس روی جانب چرکین دمل کرد
همانکه دست جهل کرد ارمغانش	بدین سان بود گرفت او انتقامش
ز حکام بی درنگ او خلع ید کرد	به روی هرج مرج ایجاد سد کرد
مقرر کرد ز نو طاعت ز قانون	بر این محور پدیدار گشته کانون

عمل کرد آنچه گفت بر آن وفا کرد	به پای آنچه گفت جان را فدا کرد
چو دشمن لشگر آراستند به سویش	گروهی دوست کشیدند تیغ به رویش
ز نفس فرمان گرفتند همچو دیوان	به دنیا عرضه کردند دین و ایمان
عیان کرد خط نور در راه انسان	نکرد هیچ انحراف در قول و پیمان
به عرش و فرش درخشان گشت و تابید	شعاعش کهکشانشا در نوردید
بداند هر که هست جويا و سالک	نمودار است ز فرمانش به مالک
بود دریای آگاهی و حکمت	که آن منشور و احکام حکومت
چه سان برد دیو نفس را زیر فرمان	به هر بندش گشود بندهای شیطان
اصولی که بسی دارد ضرورت	بیان کرد عدل و انصاف و مروت
که نقصان نیارد حکومت بیار	حساب گر بگیری ز مردان کار

ز نقصان دولت، شود رنج پدید که کاستی دولت گنه آفرید  
رئییسی نباشد اگر نادرست نیالاید او دست به زشتی نخست  
ز مرئوس خطا سر نخواهد زدن خطا می شود بعد از آن ریشه کن  
به فرمان مالک همه نکته ها به هر نقطه و هر یک از جمله ها  
درخشانتر از روز، گویا بود کلامش فصیح است و شیوا بود  
نماند دور و پنهان ز دستور او همه روشن است بهر مامور او  
ز حیوان و حقش در آن جامعه بیان ز ابتدا گشته تا خاتمه  
همه رهبری اوست و او رهبر است ز انس و ز جن و ملک برتر است  
نیافت این مقام هیچ کسی تاکنون که آگاه بود در تمام فنون  
بود هم در آن حال مهربان پدر پیورده در دامنش شیر نر



اصول و قواعد چنان برد بکار به کردار نمود تربیت آشکار  
هدایت نباشد به اندرز و پند گهی جای سود دارد اندرز گزند  
پیامبر از این روی خدا آفرید ز آغوش و از بین خلق برگزید  
بکار گیرد او پند پروردگار نهال نکوئی نشاند به بار  
درست گر محبت بکار آوریم به خشم از حریمش ز حد نگذریم  
اگر بهره گیریم ز تنبیه صحیح گره بگسلیم با کلامی فصیح  
ز تشویق و تقبیح همه جابجا فرو در بگیریم ز چشم پرده ها  
شود تربیت آن که در پوشش است که برتر شدن نیز در آموزش است  
فراتر ز معمول اگر کس شود به گلزار گلی پاک و بی خس شود  
پدر همچو مولی علی بایش که در دهر و هستی سرافرازدش

فرا تر امکان بیاموخت وفا  
ز غیرت شد آکنده فرزند او  
پسر شیر نر، دخترش همچو شیر  
بود جامع حسن و نیکومنش  
نهاد بوته ی امتحانش خدا  
تماشا کنید عشق که از خاکیان  
خداوند به عاشق نظر کرده است  
نمایان شد از عشق همه راز آن  
گرفتند مأوا در آغوش هم  
شکیبائی و صبر چو گردید عیان  
ز هفت آسمان نیز وسیعتر صفا  
چو جان بد شجاعت به پیوند او  
بجز شعله چیزی ز آتش مگیر  
ز عشق یک بیک داده بد پرورش  
به اعصار و اقران رسید این ندا  
چو رعد میدرد عرش و افلاکیان  
ملائک به میعاد خبر کرده است  
ابد پر طنین شد ز آواز آن  
زدند دفتر عشق ز حیرت رقم  
ز غیرت کلامی رسا شد بیان

سرود وفا تن به امواج سپرد  
دو دست توانا به عهد دست فشرد  
زدند خیمه در نینوا عاشقان  
کنند پاک و زیبا همه پیکران  
کشد قامت خود سوی حجله گاه  
همانجا که معراج بد و قبله گاه  
ز خون سرخ شد رنگ خورشید و ماه  
رسید خط ایثار به پایان راه  
چه زیباست ببینید معشوق حق  
شعاع رخس کرده روشن فلق  
ملائک همه مات و حیران شدند  
فرو بسته لب محو انسان شدند  
که فرزند خود این چنین پرورید  
به دارالسلام از دل خاک رسید  
پدر منتظر بود به وادی وصل  
رود عاقبت هر کسی سوی اصل  
نمود سجده ی شکر رسول خدا  
ره عشق حسین رفته تا انتها  
همه لشگر او ز خرد و کلان  
ز اخلاص و ایمان چه پیر و جوان

نهادند به کف بی دریغ جان خود نمودند به خون رنگ ایمان خود  
شتافتند همه بک بیک سوی یار چه گلهای زیبای فصل بهار  
به راز و به رمز آشنا بود پدر که پرورد به مانند عباس پسر  
به فضل او قمر در بنی هاشم است به حق عاشق و دشمن ظالم است  
سپرد او به دست برادر چه دست به شوق وصالش دل از جان گسست  
چه پیر دلیل شد به صحرای خون ز حق جلوه ای دیگر آورد برون  
رسا شد پیامش جهان تا که هست به دلهای عشاق حق چون نشست  
از این پس شد الگو چه میثاق او سپردند همه سر به اخلاق او  
در او بود ز مردی نشان از پدر هم اخلاق و رفتار همه سر به سر  
نشان داد همه آنچه آموخته بود همه چشم ز حیرت بر او دوخته بود

تو گوئی علی بسته شمشیر باز  
به میدان جنگ گشته او ترکتاز  
ز آن سو شنو تا که زینب چه کرد  
به منبر فرا شد بگفت او سخن  
ز نو پیش خلق شد تداعی علی  
مدیر و مدبر، سپه دار شد  
چون او شیر ندید بیشه ی روزگار  
دگر از حسین وصف چه گویم که او  
حسین از من است، خون منم حسین  
به او هدیه کردم همه روح خود  
تماشاگاه راز اوست کربلا  
به میدان جنگ گشته او ترکتاز  
چه سان او فرو برد به کام رنج و درد  
فکند لرزه برتخت تزویر ز بن  
به گفتار و منطق مثال ولی  
سترگ همچو کوهی پدیدار شد  
نیارود چون او مادر دهر به بار  
شده خلق که خالق کند گفتگو  
که اوست قلب خلقت، که او مغز و عین  
چون او آگه از عشق من کس نشد  
زهر گوشه اش داده سر نغمه ها

ز خاکی رسید نور به عرش برین  
به او گفت خداوند هزار آفرین  
ز فرزند مولی جز این انتظار  
نباشد، شود عاشق کردگار  
حریمی که او پرورش یافت در آن  
به مانند نبد بهترش در جهان  
نمودار حق بود ز نیکی پدر  
در آن خانه آکنده مهر، سر به سر  
صفا بود و عشق خدا بود و بس  
نبد خشم و قهر هیچ کسی را به کس  
کلامی بجز عشق نگردید بیان  
که در کربلا شد ز اعجاز عیان  
عطا کرد به زهرای اطهر وفا  
علی همسری بود به رمز آشنا  
به تحقیق بیان شد همه گفته ها  
مطالب ز تاریخ همه شد جدا  
کسی گر بفهمد ز عمق این حدیث  
حلال زاده باشد، نباشد خبیث  
ز عشق علی می شود دردناک  
دل تیره اش می شود تابناک

شود چشم او باز به نادیدنی  
بپا سازد عالم ز فقری غنی  
کند سیر ز چشم دل آن شاه را  
چراغی شود خلق گمراه را  
به بیند ز شاه آنچه تحقیق نیست  
ز باور بردن جای تلفیق نیست  
به بیند که او را نبودست مکان  
بدستش بود از کهان تا مهان  
توانمند بود ذره تا آفتاب  
به هر معضلی در جهان است جواب  
بود ساقی کوثر عشق علی  
علی اول است و هم آخر علی  
کدام درد درمان شود بی علی  
کدام دیده او دید و بینا نشد  
کدام دل فروغش پذیرا نشد  
بود لنگر عرش و فرش و بقا  
فقط اوست که باشد خدا را نما  
رسید تا بدینجا چو افکار من  
شنید گوش جان تا که اقرار من

ز نشناخته ترسی فرو ریخت دلم  
ز پنهان غروری فرو در گلم  
شدم از حقارت چنان شرمسار  
به گلزار هستی شدم همچو خار  
ز نور درخشان که بد روز و شب  
فرو بسته بودم دو چشم بی سبب  
به بحر اندر اما بدم تشنه کام  
شود جهل سبب ساز رنجی مدام  
به بینم که نعمت ز دادار خویش  
که گسترده راهی مصفا به پیش  
در آن حیرتم از سئوالی که هست  
کدام معجزه بود علی را به دست  
صدا افسوس بر آن کس که کرد این سوال  
فرو در خود و فکر او در زوال  
فراتر ز معجز بود خلقتش  
خردمند بدانند در آن علتش  
کسی گر بخواهد شود چون علی  
کند باید او روح خود سیقلی  
سپس بهر هر بعد که اوست برترین  
نشد همچو او در جهان کس قرین



کند عمر خود طی تماما به سعی قوی در اراده ثباتش به رای  
به یک بعد مولی اگر در رسد مسلم که عمرش به آخر رسد  
علی کرد مگر عمر، بیش از هزار شد ابعاد او این چنین بی شمار  
بود معجز معجزات ذات او ملائک همه گشته اند مات او  
نداند حقیری چو من کیست او من از خاکم از روح عالیست او  
به عشقش فقط دل ببايد سپرد به سر پنجه دامان او را فشرد  
ز بویش دل و جان معطر نمود به آزادگی سوی او، در گشود  
نشان یافت زنامش در آشفته دهر کسی گشت و خود یافت به بر و بحر  
فروغی دگر زنده شد در دلم برافروخت ز نورش دل و منزل  
گرفت انسجام فکر و اندیشه ام ز ابهام تهی شد ز بن پیشه ام

ز معیار او گشته میزان درست  
بد او بهترین تا ابد از نخست  
ز پولاد دگر یافتهام تکیه گاه  
پریشان بدم حال ، رسیدم به راه  
مقاوم چون الماس درخشان چون شید  
قدیم است نورش که حق آفرید  
ز حالم عیان شد به هر آشنا  
که شد حرف و دیدگاه من هم جدا  
عمل پیشه کردم ز گفتار به کار  
نشیند درخت وجودم به بار  
به تمرین و زحمت شوم بی نیاز  
به خاک سر بسایم به ذکر و نماز  
در این کوی اگر باشم همچون غبار  
بود بهتر از کوه که در شوره زار  
کشد گر غباری محبت به دوش  
جهانی تواند که آرد به جوش  
شود نور شعاعش به هر جا روان  
قوی گردد و ثابت و جاودان  
غباری بوده چون یک ذره ناچیز  
ولی از عشق لبالب گشته لبریز

به دست دامنش روزی بگیری بقایا بی اگر زین عشق بمیری  
بسی کوشش نمودم خود بیابم مگر از خود به دست آرم جوابم  
به هر راهی که رو کردم در آن راه ندیدم هیچ کسی را باشد همراه  
به دنیا و به ظاهر بسته اند دل همه، هر کس به نوعی بوده غافل  
چو تنها گشتم و با فکر و تدبیر قدم در راه نهادم سوی تقدیر  
ضوابط را همه وارونه دیدم زهر کس حرف بی مقداری شنیدم  
کشیدم درد ز تنهائی مولا ز رنجی که کشید از خلق دنیا  
به دوشم گر بگیرم بار سنگین شود روشن درونم برق آئین  
بجز عشق طی نگردد را ه دیدار گشود باید در دل را به انوار  
نمایان شد چه باشد آرزویم عیان شد در کلام و گفتگویم

به من داد پیشنهاد دوستی به اصرار  
شب‌ی با من بیا تا محفلی را  
به گرد هم همه عشاق دلیرش  
بگویند ذکر مولا از دل جان  
همه یکرنگ و جوپای محبت  
چه دنیائی برون از هر چه دنیا  
بگویند دم غنیمت دان برادر  
نیارزد این جهان تا سخت بگیری  
از این توصیف به وجد و شوق رسیدم  
ز بعد چند موانع در سر راه  
علی را دوست اگر داری تو بسیار  
بینی دوست و یار و همدلی را  
نشسته سوخته دلها در پس و پیش  
کنند بی شک همه جان را به قربان  
مگر معشوق کند قدری عنایت  
نه غم دارند و نه، اندوه فردا  
رسد عمرت به یک دم رو به آخر  
به نفس سرخم کنی در آن اسیری  
به دنبالش به آن محفل دویدم  
نشستیم عاقبت در جمع دلخواه

درون سینه دل بیتاب و لرزان  
نگاهم منتظر، مبهوت و حیران  
گروهی گرد هم ساکت نشسته  
گریبان برده سر خاموش و خسته  
فضائی ساخته اند آمیخته با راز  
بر این منوال نمودند مجلس آغاز  
ز مولا وصف و مدح بسیار نمودند  
سجایایش بیان کردند، ستودند  
زدود و دم فضا پر شد به ناگاه  
شدم آزرده زین اوضاع جانکاه  
گرفتند ذکر همه با هم از آن پس  
سمع و رقصشان در دید هر کس  
بیان آرزو کردند و آمال  
ز جذب و دفع آن شب بعد پایان  
ز وصف عشق و گه توصیف احوال  
چه راهی بود چیست منظور و مقصود  
نمودم این سوال از خویش هراسان  
مگر این بود در اصل مقصود معبود  
چو پرسیدم ز دوستم راز آن دود  
به پاسخ گفت، حشیش و بنگ و افزود

برای آنکه وجد و حال بیابند ز خود رسته به سوی دوست آیند  
به مقداری چو دارو صرف نمایند حریم جان به نور حق گشایند  
گرفتم آتش از خشمی توانسوز توانم مرد از این توجیه مرموز  
برافروختم چو گفتم درویش همین است که سقفش آسمان فرشش زمین است  
ز قید و بند بری هستند و بیزار روند دنبال دوست و مست دیدار  
جواب دادم هزار افسوس و هیاهات مکدر زین عمل گردیده مرآت  
بود دوست پهلوان عرش زیر پایش بسی کرد احترام حق از برایش  
نهاد خطی درخشانتر ز خورشید که باشد تا ابد پر نور و جاوید  
گرفت هر کس به چنگ خط هدایت منور کرد جمالش را ولایت  
به چرس و بنگ اگر عاشق زند چنگ نباشد عشق که آلوده به نیرنگ

اگر خواهی بدانی کیست درویش  
تمام هم یک عاشق بر آن است  
رود آن راه که معشوقش پسندد  
چنان راهی که رفتند آن دراویش  
همه عمر بست کمر معشوق به خدمت  
یتیمی تابدید لرزید چو برگی  
تن‌آسایی نکرد حتی به یک دم  
نباشد ترک دنیا ترک کوشش  
ز استعداد خود برگیر تنعم  
از این راه برگشا جود و کرم را  
به جانش درد و رنج خلق زند نیش  
برای هر کسی این راز عیان است  
نه آن راهی رود دشمن بخندد  
نه راهی باشد از عشاق دل‌ریش  
به دستش تاول کار بود زحمت  
چو برگی زیر شلاق تگرگی  
بفرمود عمر دم است از دست مده دم  
بود بر تنبلی این ایده پوشش  
ببخش آن نعمت خود را به مردم  
به دست آر، دل که بگشائی حرم را

برون از جنبه منفی بود عشق      به عکس هم مثبت و عالی بود عشق  
ز معشوق گر بجوید لطف او را      اگر می پرورد این آرزو را  
صفات یار خود باید بگیرد      ز عشق این ره رود گر که بمیرد  
به مقصود تا رسد دست بر ندارد      به جای کاهلی کوشش گمارد  
بود دشمن به از دوستان گمراه      بود دوست آن کسی کو باشد همراه  
از این رو چشم بپوشم از دراویش      ز گمراهی زنند بر یار خود نیش  
بود عشق علی بار محبت      کشد عاشق بدوش با دیده منت  
به باطل وقت خود را بگذرانند      به خود دل داده بر خود عاشقانند  
تماما کرده وصف این بار به قرآن      کلامش ساده و گویا و آسان  
بقدر ظرف خود هر کس از این بحر      کند پر کوله بارش را در این دهر



به شرط آنکه باشد جستجوگر بود جویای راه و رسم بهتر  
منم، تشنه ای کز عطش سوزد او به دریای خوبان نظر دوزد او  
تهی باشد آن دام ز مرغی چو من خزان دیده گلزار و خشک شد چمن  
مشامم ز آشنا رسید بوی خوش نشست بر خیالم ز گل روی خوش  
همه هستیم شد معطر ز دوست ز دوست گر رسد زهر و حنظل نکوست  
به جان می خرم هر چه فرمان دهد همان ره روم کو مرا می برد  
یکی آگه از راه ببینم اگر ز دامان او دست نگیرم دگر  
بگیرد از این ورطه او دست من کشد تا به والاترین انجمن  
کجاست آن که چشمم براهش بود کجاست آن که فریاد من بشنود  
به هر سو که رفتم بند هیچ پیام رسد لیک، همی بوی او بر مشام

به کامم ز اوضاع پر از زهر شد که اوضاع دگرگون در این دهر شد  
دل مشتعل بود از این نور ولی به رنج بودم از سستی و کاهلی  
بباید جهان را خبردار کرد به دل نور حق را پدیدار کرد  
نیافتم کسی، هادی راه خود بگوشم رسید از درون آه خود  
بگفت او در این عرصه تنها بکوش به دست آر لباسی ز صبر و بیوش  
شود پخته خامها ز صبر و ز حلم نباشد سلاحی چو شمشیر علم  
توان را در این ره چو گیری بکار درخت وجودت نشنید به بار  
به دوران چو دیدی اگر خضر راه مسلم کنی درکش از یک نگاه  
چو بسیار که از خویش خوردند فریب نشستند خسته به کنجی غریب  
نه از بوی یار شد معطر مشام نه از قدر خود برده اند پی تمام

به بیراهه طی، عمر خود کرده اند      به افکار و اوهام خود بنده اند  
به اماره نفس کرده اند سر فرو      که ابلیس در این منزل است روبرو  
به چهره هزاران نقاب درکشد      ز هر روزنی ناگهان سر کشد  
چه در ذکر باشی و یا در نماز      شود ظاهر آن گه به نقش نیاز  
ز دست ترا باز کشد سوی خود      به کار او چنین برده جادوی خود  
ز شرش به علم کن مصفا وجود      ز عشق کن خدای بزرگ را سجود  
همه راز عشق است کلام نماز      به هر نقطه بگشاید از پرده راز  
نمازی که باشد ز اجبار و ترس      بود خشک و بی روح به مانند درس  
نه دردی ز دردمند نماید دوا      نه کس را ز اوهام نماید جدا  
نماز است گفتار عشاق مست      نشستند بر این جلوه گاه از الست

از این نقطه پرواز بود سوی اوج  
برد جان به ساحل ز طوفان و موج  
همین پایه هر کس کند تکیه گاه  
قدم برکشد او ز ماهی به ماه  
به ساحل کشد آن کسی بار خود  
بگیرد به دست دامن یار خود  
ستون است بردین و نور هدی  
در این باره فرموده است مصطفی  
نماز است معراج مومن اگر  
نباشد بجز حق به فکر دگر  
دل و جان مسلح نمودم چنین  
نشستم همانند باز در کمین  
که هر جا نشانی ز یار کرد ظهور  
کنم غرق خود را در اعماق نور  
حرس کردم اندیشه از برگ هرز  
نهادم قدم را به یک راه و طرز  
ز تحقیق کنم منطق خود قوی  
بجویم ز حیوان مگر برتری  
به کندی گذشت پی ز هم سالها  
ز ضد و نقیض پر بد اخبارها

دل آگاه باید بد و پر ز عزم قوی بد در اندیشه با عزم و جزم  
که ناسوده از سوده گردد جدا بخواهد به هر گام کمک از خدا  
همه رنجم این بود که مردم چرا نکردند به مولی علی اقتدا  
برند روز و شب نام او بر زبان همه کرده اوصاف او را بیان  
ولی حیف بود این همه حرف و قال کسی طی نکرد این طریق را ز حال  
کند رستگار عالمی راه او خوشا آن دلی کو شد همراه او  
برایم شد این بهترین آرزو نمودم در این باره بس گفتگو  
شدند آگه از فکر و اندیشه ام چه دوستان و هم کار و هم پیشه ام  
ز بحث های بسیار که آمد به پیش به جمعی ز دوستان و اقوام و خویش  
در این گفته بودند همه همصدا علیست از همه خلق عالم جدا

شدن همچو او غیر ممکن بود      چه کافر، چه آگاه، چه مومن بود  
چو بتوان شدن، همچو او پس کنون      کنیم زین مدار فکر خود را برون  
ولی باطل است این چنین داوری      به خاصان کنیم داعی همسری  
اگر لشگری سوی میدان رود      ز یک تن همه حکم و فرمان برد  
به قبح شکست نیز سهیمند همه      به فتح شاد و در ننگ غمینند همه  
فقط سهم فرماندهان بیشتر است      چون آسایشش از همه کمتر است  
بجوئیم کسی را که او برتر است      ز بعد رسول بر همه سرور است  
به بندم زنو کوله بار سفر      نماید مگر خضر را هم نظر  
ز مرداب خویشان رهایم کند      دهد درد وهم مبتلایم کند  
جوانی در این آرزو گشت طی      میسر نگردید ملاقات وی

به تدریج درونم به سردی نشست  
ز امید به هرگام بندی گسست

میانسال شدم اندک اندک زبیم  
دلدم شد گرفتار رنجی عظیم

زمان می‌رود تند و بی‌رحم ز پیش  
گهی هست به کام و گهی زهر و نیش

نبیند دو چشمم چو رخسار دوست  
همان مرگ من ، مرگ یک آرزوست

نشست جای صبر در وجودم شتاب  
طریقی که باشد ، به دور از صواب

کلامم خش شد به گفتارها  
چه آشکار و پنهان ، در انظارها

گشودم ز دل رنج و درد کهن  
ز اوضاع پررنج گفتم سخن

زبان را گشودم کنم ، انتقاد  
هر آنچه بگفتم. عیان شد نهاد

شدم چیره برترس و پروای خود  
نه در فکر امروز و فردای خود

چو بودند همه گوش ، سخنور شدم  
هدف چون که داشتم قویتر شدم

چنین نو یافته دوستی پیشنهاد داد  
بود او مرشد اهل طریقت  
اگر داری سخن با او بیان کن  
به او گفتم که معذورم ازین کار  
علی گویند ولی قدرش ندانند  
زنند خنجر ز پشت با چهره ی دوست  
کدام عاشق کند معشوق مکدر  
به تریاک و حشیش خود کرده محکوم  
بود سازنده نقش عشق در عالم  
جوابم داد، مطالب را به او گو  
کسی هست گر ببینی می شوی شاد  
به سیمایش بود نقش حقیقت  
به هر صورت که خواهی امتحان کن  
ز درویش کی شود راستی پدیدار  
به مولی دشمنند، چون دوست بمانند  
نوازش می دهند با کندن پوست  
بپیچد سر ز فرمانش مکرر  
از این مجمل شود منظور و معلوم  
نگین معرفت عشق است در آدم  
بیابی پاسخت در گفته ی او



قرار شد تا شب میلاد مولا رویم همراه. کنیم آن جشن تماشا  
بینیم ضمن آن حالات درویش کنیم بحث گر که آید فرصتی پیش  
به دست فرصت نیامد بهر گفتار ولی شد آتشی در من پدیدار  
ستبر سینه، بلند اندام چو کوهی سخن گفت با کلام پرشکوهی  
صدایش پاک چو دریاها خروشان نوایش رازگشای هستی و جان  
سخن گفت از دل و در من اثر کرد ز قلبم مثل رعدی بود گذر کرد  
ز نورش خاطرمد گردید سبکبال پدیدار شد دگرگونی در احوال  
رساتر ناگهان فریاد برآورد نمایان شد درون سینه اش درد  
بگفت بافور و بنگ و چرس و تریاک ندارد جا به راه سر به سر پاک  
هر آن کس کرده جان آلوده ی این نه درویش است که گاو میش است و بی دین

بگفت هر آنچه را دلخواه من بود  
چنان پندار که او همراه من بود  
گواهی داد ز پیوندی دل من  
که شاید اوست چراغ محفل من  
گره خورد روح من آنسان به روحش  
نمود روشن وجودم را شکوهش  
ملاقاتش نمودم گاه گاهی  
افق باز جلوه گر شد در پگاهی  
نگاهش صبح صادق بود و زیبا  
وسیع بود عمق چشمانش چو دریا  
ملایم پرتو چشمش چو مهتاب  
که بیرنگ بود و پاک چون چشمه ی آب  
هراسی دلپسند زد چنگ به جانم  
تبی سوزان دوید تا استخوانم  
در او دیدم نشانها بار اول  
کسی نیست همدلم جز میرافضل  
ز میرافضل توان دید چهره ی یار  
ز میرافضل بجوشد چشمه ی عشق  
بروید از کلامش میوه ی عشق

ز میرافضل شود خام، پخته و مست  
خوشا آنان که هستند در کنارش  
دمی باید ازین بیشتر بجویم  
فزون دیدار خود کردم از آن پس  
ز میرافضل توان شد واصل و رست  
کنند گرم جان خود را از شرارش  
ز اسرار دل تنگم بگویم  
عیان شد راز دیدارم به هر کس  
صفات بارزش شد جلوگرتر  
دلش از هر دلی بد باصفاتر  
طنین دارد به گوش جان تب دار  
ندیدم تاکنون چون او نظیری  
به گلزاری ز عطر سرشار و زیبا  
ز تنگناهای تن جان را رها کرد  
به روحش از ازل روحم گره خورد  
به این مطلب دلم ناگاه پی برد

دلم پی برد در او آرامش خویش  
گرفت این دل کمند عشق درویش  
نشانه‌ها داشت ز مولا شور و حالش  
ز شیدائی ندیدم کس مثالش  
دلش از عشق حق گردیده سرشار  
بود او واصل و آگاه و بیدار  
از این خصلت شجاعت گشته پیدا  
وجودش بد تهی از ترس و پروا  
ز بیدادها سخن هرگاه که سرداد  
وجود ظلم به لرز افتاد ز بنیاد  
هر آنچه دید نترسید و بیان کرد  
رهی بگشود، نثار عاشقان کرد  
که نیست عشق، جز به حق اندیشه کردن  
ز حق گفتن، درونش ریشه کردن  
هر آن عاشق ز معبودش کند یاد  
کند دل را ز وصف یار خود شاد  
صفا یابد شود چون شعله ای گرم  
بسوزد خرمن ننگین آزم  
بود سنگ صبور با مهربانی  
دهد روح امید با خوش زبانی

زبانم گفته میرافضل، دلم گفت  
بدم صیاد و صید گردیده ام خود  
ربود او این دل دیوانه من  
ز خود فارغ در آغوش فتادم  
همیشه همچو جان بود همره من  
شدم او هم ز من دیگر اثر نیست  
طنین دارد بگوش جان صدایش  
در اوست آن لایزال نیروی ایمان  
شد او محبوب چه خواهد یا نخواهد  
به زیر پا نهد دنیای دون را  
دلم در یافت و هم دردانه ای سفت  
چنان در فکر من بود و چنین شد  
نشست چون باز به بام خانه من  
دلی داشتم به پایش وانهدم  
ز او پیوسته پر شد خلوت من  
چنان حالی کز آن کس با خبر نیست  
به هر جا چشم من بیند نمایش  
که دارد نفس اماره به فرمان  
وجودش غصه از دلها بکاهد  
به بند آورده است نفس زیون را

نبردم پی بر آنچه داده ام شرح	فلک اجراء نکرد تا نقشه و طرح
برون آمد ز آستین دستی از غیب	وجودم پاک نمود از شک و از ریب
نمود پنهان ز انظار، جرم او را	شراب در من ولی بردند سبو را
به بند او، دست من کوتاه ز هر جا	برون آرام درونم شور و غوغا
چو مرغی کنده سر بیچاره و زار	تن و جانم ز غم رنجور و بیمار
چه اشکها ریختم از هجرش شبانگاه	چه زاریها نمودم تا سحرگاه
به دستم دامنش نشناختم او را	از این بی مایگی افسوس و دردا
کجاست تا خاک پایش را دگر بار	نمایم سرمه ی این چشم اشکبار
شده ذرات جانم طالب او	نشنید روح من در قالب او
منم یک قطره او دریای موج	منم پست او بود نوری ز معراج

کجا آید به پیش، بازش بینم در آن مجلس دگر باره نشینم  
چه آسان رفت ز دستم در کمیاب از این غفلت شدم بیمار و بی تاب  
به دستش داده ام دست ارادت برایم گر که باشد این لیاقت  
به بندم دل به سودای وصالش شوم موجی به دریای کمالش  
خدایا بازگردان شمع ما را فروزان کن ز نورش جمع ما را  
پناهم ده که باشم در کنارش دل و جان را بسوزم از شرارش  
ز عشقش همچو پروانه بسوزم ز آتش جامه ای بر تن بدوزم  
سراپا جان سردم را کنم گرم نباشد حاصل سردی بجز شرم  
که معشوق چهره بنماید چو فردا شود محشر ازین رویداد عظما  
نیارد تاب هر آنکه سوخته دل نیست فقط عشق است که خواهد بود و باقیست

ز درد عشق بسی نالیدم هر شب سخن بسیار که نتوانم گشود لب  
همین قدر کو امید، بی رنگ و رخسار نبد هیچ روزنی ز امید پدیدار  
دلم در این هوی در رنج بسیار به رگ خون می دوید در شوق دیدار  
همه چون با خبر بودند ز حالم به هر جمع شرح من بود و مثالم  
پس از چندی به رسم مژدگانی طلب کردند دهند از او نشانی  
سپس با من سخن گفت از ره دور به این هجران شد او ناچار و مجبور  
به دیدارش از او کردم تقاضا که سازد راه این دیدار مهیا  
بفرمود باشد آماده بهر دم شریک است به همه در شادی و غم  
تجسم کردم آن رخسار زیبا آرام گرفت از موج غمها  
رکود جمع گرفت جریان ز نو باز سرود عشق از آن کانون شد آغاز



پذیرفتند مرا در جمع عشاق  
گره خورد با دلم آن عهد و میثاق  
به درک محضرش گشتم مصمم  
شدم حاضر به هر مجلس منظم  
کلامش همچو بذر افتاد به جانم  
بود قاصر به شرح آن زبانم  
زدل می گفت هر آنچه بر زبان راند  
چو داوود با صدای دلکشش خواند  
همه گفتار او در دل گرفت جای  
ز تلفیقش به ذکر گردیدم هم رای  
تجسم کرد به پیش دیدگانم  
ز هفت اقلیم اثرها داد نشانم  
گشود ابهام ز راز و رمز هر شهر  
ز معضل های راه در بر و در بحر  
معین کرد سلاح و توشه راه  
ز تردید و ز وسواس، گاه و بی گاه  
بگفتا صبر و علم باشد سلاح  
به پشت سر فروبندی نگاهت  
به سیر انجم و افلاک بپردازد  
به بال فکر خود بنما تو پرواز

ببین ذات خدا در هر پدیده  
وجودی نیست در این عالم بجز او  
ز صبر مرکب بساز تا در نمانی  
توکل توشه ی راه است دگر بس  
سپس آغاز راهست چونکه خواهی  
ز هفت اقلیم که باشد پیش رویت  
گذر باید کنی یک یک ز آنها  
زمان آزاد ز قید درهم فرو ریخت  
سبکبال، خالی از سنگینی تن  
کنارش شهر دیگر تا به هفت شهر  
که هر قطره ز ذات حق چکیده  
به هستی وحدت است و واحد است هو  
اگر از دوست خودخواهی نشانی  
که سازد بی نیاز انسان زهر کس  
ز چشم انداز آن بنما نگاهی  
همان شهرند که بودند آرزویت  
قدم تا در نهی بر آسمانها  
دلم شد کنده و با وهم در آمیخت  
دیاری شد پدید، بی کوی و برزن  
به ماندش نبد هرگز در این دهر

بیان کرد نام هر یک مرشد من همه جان گوش و شد چون گوش همه تن  
به آوایی بیان کرد یک به یک را نمود مفتون وجودم را سراپا  
طلب، عشق معرفت بد نام آنها سپس توحید و استغناى دنیا  
در آخر شهر حیرت پیش رو هست ز بعدش جذبه آن شهر پر از مست  
بیانید کاروان بر پا نمائیم همه دروازه ها یک یک گشائیم  
به زنجیر محبت، همچو یک تن حسد با بخل زنیم آتش به خرمن  
سپاریم دل به دریای رهائی به سوی نور جانبخش خدائی  
در آن شهرها کنیم سیر تا که شاید نگارین یار به غمزه رخ نماید  
سکوت کرد مرشد والا تبارم فرو شد همچو شمع صبر و قرارم  
نهان شد در خود و دیده فروبست زهر چه در کنارش فارغ و مست

به عشق تکیه کردم بی کم و کاست  
چراغ جان شد و روح بیاراست  
چه شبها با خیالش ناله کردم  
زیادش در کشید آتش به دردم  
در او دیدم هر آنچه در دلم بود  
در او جانم ز تشویشها بیاسود  
به چشمش دیدگانم هر زمان خورد  
به همراهش تمام هستی ام برد  
ز میرافضل شده روشن وجودم  
ز میرافضل بدم هر آنچه بودم  
ز میرافضل همه فضل است و دانش  
ز میرافضل به حق یابیم گرایش  
ز میرافضل بتابد نور مولا  
ز میرافضل رسد درمان دردها  
الهی قدر او بر من عیان کن  
مرا نیز هم قدم با عاشقان کن  
الهی جان پاکش را نگهدار  
ز راهش مشکلاتش را تو بردار  
ز پای ما تو بگسل حب دنیا  
مکن چیره دو رنگی را تو بر ما

که باشیم همچو سایه در کنارش  
بچرخیم همچو ذره در مدارش  
کلامش را کنیم آویزه ی گوش  
شویم از عشق حق سرمست و مدهوش  
الهی لایقش کن این دل ما  
بر این وحدت تو نیرویت بیافزا  
الهی روسفید کن پیش رویش  
سیه رو کی توان رفتن به سویش  
کنون یا رب به فضلت رونمایم  
ز هفت اقلیم در اول گشایم  
کمک کن تا زبان الکنم را  
ز توصیفش نباشد ترس و پروا  
کرم کردی چنین اندیشه در من  
کویر جان من کردی تو گلشن  
ز عطر و بوی تست گر بوید این گل  
در این سودا نوا سر داده بلبل  
تو را جویند همه ای مانده در وهم  
نگنجد خاطرت در فکر و در فهم  
مدد کن ای مددکار و مدد دار  
مدد کن ای طبیب و درد و بیمار

توئی یکسر وفا در کل هستی همه ارکان عشق در دل تو بستی  
ترا سوگند بر آن تاب محبت ترا سوگند به آن دریای رحمت  
ترا سوگند به روح پاک مولا به آن کس که نشست در عرش اعلا  
به چهارده اختر تابان زیبا که عالم بهرشان کردی تو بر پا  
به جان آن ولی عصر حاضر به کار امت است، حاضر و ناظر  
به قرآن سراسر علم و حکمت به رویم باز نما درهای رحمت  
کلامم را روان همچون صبا کن ز قید و بند آن جانم رها کن  
به درگاہت بود مقبول الهی نگاہی کن به این خسته نگاہی  
به پیشانی عرق از عشق نشسته بجز تو بر کسی امید نبسته  
مکن نومید امیدش بار الها در امید زدیم آن در تو بگشا

به اقیانوس قرآن رونمائیم ز نورش ظلمت جان می زدائیم

# فصل سوم



کنم	نقش	نام	زیباست	خدایا	که نعمت بیکران دادی تو بر ما	
ز	نور	عشقت	اندیشه	بپاشد	ز عشقت آهن و مس کیمیا شد	
نشسته	نام	تو	گر بر	زبانم	زد آتش تار و پود و استخوانم	
بگستر	قلب	من	تا بی	نهایت	از این نعمت کنم زین پس حراست	
بیافزای	قدر	من	تا ارزش	آن	شناسم تا رسد عمرم به پایان	
برم	با	عزت	این بار	امانت	کشم دامن ز خاک تا بینهایت	
چو	بگشائی	در	شهر	طلب	را	ز چشم انداز عشق دیدار شهرها
بگیرد	روح	ز	تشریحش	کلامم	ز لطف بگشا حجاب از دیدگانم	
خداوندا	کرم	کن	نور	امید	زداید از دلم این ترس و تردید	
قلم	بر	دوش	بگیرد	شرح	اوصاف	از این شهر و دگر شهرهای اطراف

بیان سازد هر آنچه شد پدیدار شود شیرین نسازد خسته بسیار  
حضور دارند در این وادی بزرگان حقیر کوچکترم از گوی چوگان  
نمی دانم چه شد کز لطف دادار به مغزم شد چنین فکری پدیدار  
اثر کرده دعای پیر راهم به کنه مطلب افتاده نگاهم  
شدم ملزم در این وادی نهم پا شدم گستاخ الهی تو ببخشا  
تو عفوم گر کنی دیگر بزرگان گذشت خواهند نمود در راه قرآن  
نمایم فصل سوم باز آغاز به بال فکر و اندیشه به پرواز  
ز پشت ابر و مه مانند تند باد ز قید تن چو روحی گشته آزاد  
سفر کرده مسافتها کنیم طی نشان جوئیم بگیریم راه خود پی  
به ایستگاهی که نامش بوده دنیا رسیدیم شد میان راه پیدا

هزاران رنگ نموده خود نمائی فریب کارانه می کرد دلربائی  
به پشت جلوه ها نفس گشته پنهان چه انسانها در این دام مانده حیران  
مقام با جلوههای دلفریبش کشیده خرمن هستی به آتش  
به میدانی حراج کردند زر و سیم ز تزویر طرح دیگر گشته ترسیم  
دگر جا عرضه می کردند عبادت که باشد فخرشان در بین امت  
سراسیمه دوان هر کس به سوئی به موئی بسته بود هر آرزوئی  
در این غوغا ستم حاضر به هر جا ز خشم و کین شده هنگامه بر پا  
از این آشفتهگی سنگین فضا بود گذشت باید از این استگاه مردود  
نمی ارزد توقف کردن اینجا که حسرت سوز شود هر گوشه دلها  
طلب نامیست که ما جویای آنیم به عشق آن جهان از خود برانیم

بجوئید آن دلی کز رنج شکسته  
کند باز چون کلید، درهای بسته

صفا با آن دهیم بر روح و بر جان  
بیندیم راه به وسواسهای شیطان

متعاعیست پر بها در شهر یاران  
برند جن و ملک دستور و فرمان

بجوئید دل که دارد برد بسیار  
یتیمان را ز خود هرگز میازار

ز راه دل گذشتیم بر فرازی  
نشستیم تا کنیم راز و نیازی

بناگه شد نمایان شهر زیبا  
که نتوان یافت مثالش را به رویا

ز عطر دوست فضا پر بود و لبریز  
سرودی می رسید بر گوش دل انگیز

ز نوری بود همه جا گرم و روشن  
همه هم درد همه با هم چو یک تن

محبت بی دریغ است همچو باران  
چو زنجیری بهم پیچیده دستان

درون شهر نهادیم تا قدم را  
به تن کردیم لباسی از عدم را

نوائی خوش صدا می خواند قصیده نمود، تر دامنش از اشک دیده

### قصیده

بلبلی می کرد سحرگاهی فغان آتش انداخت بر دلم باد خزان

کس ندانست آه جانسوز مرا هم درون سینه اسرار نهان

گرچه در ظاهر به گل دلبسته ام از جفایش ناله کردم هر زمان

پر گشودم بر فراز هر چمن جستجویش کرده ام گرد جهان

من گلی جویم که نقشش در من است شیونم عجز من است از وصف آن

می کشد سویش مرا هر دم گلی از گل جانم ندارد او نشان

بهر دیدار وعده کرد او در پگاه در کدامین روز، نگفتش با زبان

هر سحر شد زین سبب میعاد من چون شود شب، می شود بارم گران

انتظارم بدتر از جان کندن است      وحشتم کز دست برون گردد توان  
ناله باید بشکند در نای من      تا سحر باید فرو بندم دهان  
خون چکد از دیده ام در وعده گاه      آه جانسوزم رسد تا آسمان  
ریشه دارد در تمام هستیم      می گریزد او و من با او دوان  
می سرایم قصه ام را هر سحر      تا بماند داستاتم جاودان  
بشنوید ای عاشقان این قصه را      نام من رفت از کران تا بیکران  
بیدلان جویای اسرار منند      سر من هرگز نگنجد در بیان  
راه گلزار نیست جز از راه دل      مقصد و مقصود درون دل نهان  
گرد هم با هم به سوی دل روید      دل بجوئید از همه دل سوختگان  
بال و پر سوزم در این ره تا ابد      سوی جانان می روم دامن کشان

مست گشتیم از نوای دلنشین آفرین گفتیم به او صد آفرین  
پیش رفتیم نام شهر پرسیم ازو گرم و شیرین کرد با ما گفتگو  
دم فرو برد و کشید آهی ز دل آدمی را گفت که نور است و ز گل  
با من آئید تا ز شهر دیدن کنید هم بگوئید کز کدامین مردمید  
تا که پی برد محرمیم و آشنا این چنین گفت او سخن تا انتها  
وادی و اقلیم که در آنید کنون بشنوید شرحش ز اوضاع درون

#### وادی طلب

شهر اول را طلب گردیده نام پا درون نه تا بدست آری تمام  
بی نشان از آن گذر نتوان نمود باید از دنیا تماما دل زدود  
بی تعلق بود و آزاد و رها با صداقت بود و بی رنگ و ریا

همچو ماهی بود که بی آب مرده است  
یا زمین تشنه ای که افسرده است  
در طلب نیست جز نیاز دائمی  
مثل دم باشد که بر آن قائمی  
قلب طالب دائما لرزان بود  
گه به تب گاهی ز شوق گریان بود  
خوف غفلت خورد او را کم کند  
جان و دل با ذکر حق همدم کند  
خواب او سرشار ز ترس و اضطراب  
تا نگردد چیره شیطانش به خواب  
بی غرور باید بود مثل زمین  
دل تهی سازد ز وسواس و زکین  
سینه پهناور کند چون آسمان  
تا بگیرد جا کلام حق در آن  
پیشه سازد فقر را در زندگی  
بہتر است از بندگان را بندگی  
در محبت او بجوید راه را  
بشنود از سوخته دلها، آه را  
با یتیمان باشد، و همدرد و راز  
از تهی دستان کند رفع نیاز



دل بدست آرد که دل خود کعبه است      خانه دل بر فراز کعبه است  
باشد او طالب به عشق پیر خویش      نقطه نقطه طی کند با او به پیش

#### رباعی

مانده راهم در کمند مهر تو      جذبه پرشور تو در سحر تو  
پرده جهلم فرو انداز ز چشم      تا نبینم در جهان جز چهر تو

هر که در شهر طلب پا را نهاد      اندک اندک می برد خود را ز یاد  
با دم پیرش شود هم رأی و دم      گوش به امر پیر و با او همقدم  
چون شناخت پیچ و خم شهر طلب      می برد نامی به ناگه زیر لب  
نام آشنائی که داشت سالها به گوش      همچو آتش زیر خاکستر خموش  
کوچه های ذکر چو یک یک طی نمود      شهوت حقد و حسد از دل زدود

از محبت جان خود سرشار کرد  
راه خود را روشن و هموار کرد  
با گذشت از معضلات کرد خود رها  
این رهیست کو امتحان شد بارها  
گر کسی سیر طلب کرد واقعی  
هیچ دلیلی نیست به خدمت رادعی  
جان و دل دارد به هر فرمان پیر  
می شود آرام و نرم هم چون خمیر  
کی بود ممکن که بازگردد کسی  
ناتوانتر می شود از هر خسی  
باشد اکسیژن طلب در راه یار  
باشد این گاز یک نیاز آشکار  
چون نباشد، پیکی از ره می رسد  
پرده هستی به یک دم می درد  
در طریقت نیز طلب باشد عزیز  
کی توان کرد با نیاز روح ستیز  
چون نهادی پا به این شهر بزرگ  
مثل کوهی استوار باش و سترگ  
تا برای عشق شوی آماده تر  
هم که شناسی دگر پا را ز سر

راه بازگشت از طلب دیگر مجوی      نه بیاندیش نی ز آن حرفی بگوی  
مرگ عزت پشت سردارد قرار      می شوی چون قطعه خاک شوره زار  
برگ و گل کس از وجودت ندرود      کس دگر بر خاطرت دل نسپرد  
از بهائم میشوی دور از شرف      می دهی این گوهر زیبا ز کف  
پل شکسته پشت سر، لیک پیش رو      می درخشد هر قدم صد آرزو  
چون طلب را خوب کنی سیر و سفر      می رود ز اندیشه ات ترس از خطر  
در طلب اوصاف یار باشد نهان      خود بجوی آن خط و خود آن را بخوان  
در وجودت می دود مانند خون      کی توان کرد نقش آن از خود برون  
تا نشانش از طلب گیری به دست      بال پروازت رود بالا ز پست  
کوله بارت بسته با عزم سفر      عزم آن یابی روی شهر دگر

شهر عشق است آن که مجذوبت کند      سوز آن در جان تو آتش زند  
وصف شهر عشق دهم حق را پناه      باشد او بر باطن و ظاهر گواه

#### رباعی

کنج دل را بسته ام آذین عشق      سردرش روشن شد از آئین عشق  
می رسد آیا به پایان انتظار      روی بامش پر کشد شاهین عشق

#### عشق

راه عشق بیرون بود از راه عقل      هر دلی با حال خویشش کرده نقل  
گفته اند بسیار و خواهند گفت باز      گه ز اصل گفتند و گاهی از مجاز  
عشق اصل است از حسد خالی و پاک      عاشق است از هجر معشوق سینه چاک  
راه عشق سوزانتر از آتشفشان      شعله اش آتش کشد تا استخوان

از طلب تا پا نهادم سوی عشق  
شد فضا لبریز ز عطر و بوی عشق  
آمدند پیشباز گروهی اهل شهر  
هم وفا و هم صفا و خشم و قهر  
گفت وفا پرنور کنم من شهر را  
سد راه است پرتوم این قهر را  
با من ار محکم کنی پیمان خود  
کرده ای چون آینه ایمان خود  
گفت مجوی عزت جدا گر از منی  
کرده خاکستر جفا هر خرمنی  
گفتمش آیا نشان داری ز یار؟  
گفت بگشا دیده، یار است در کنار  
من شعاعی کوچکم از پیک دوست  
می شوم مانند پوست با او عجین  
می گشایم راه برای همدمم  
در کنارم بوده، باشد محرمم  
این صفا کو آمده پیشباز تو  
می کند او پر طنین آواز تو

بذر عشق و مهر چو بر جانی فتاد  
از صفا و از وفا گردد زیاد  
از محبت جان شود سرشارتر  
جان به جانان می رسد پربارتر  
با محبت شد کسی چون آشنا  
دیده کرد باز در حریم کبریا  
از محبت آدمی عادل شود  
خشم و قهر در سینه ها زائل شود  
ره نمودند تا به شهر عشق رویم  
بر حریمش با تواضع سر نهیم  
کرد نوازش بوی عطر و گل مشام  
پیکی از عشق بود که می داد این پیام  
می نمود نجوا که این است شهر غم  
بوی یار است هر کجا در هر قدم  
قلب تو کوبان شود ز آواز او  
چشم تو گریان شود از ناز او  
با هزار غمزه ترا خواند به پیش  
چون تهی دستی شوی خاطر پریش  
می زند آتش به رمزی ناگهان  
تا که پرجوش تر شوی و پرتوان

کی توان دیدش کجاست این وعدگاه  
در کجا باید نشینم چشم براه  
باشد او هر جا و هر سو بوی اوست  
سر به هر جا می نهم در کوی اوست  
جز نشان از او نمی ماند چرا  
حسرت و درد است که می ماند بجا  
گر به دست آرام دلش با خلعتی  
رازها گویم شبی در خلوتی

### غزل

کی می رسد نوائی کاوای بی نوائیست  
هز ذره ذره ی من، فریادی و صدائیست  
دیوانه ام نموده، معشوق به ناز و غمزه  
من مست وصل اویم، او طالب جدائیست  
در خلوتم نیاید چون رفته هوشم از سر  
فارغ ز خویش بودن فرمان آشنائیست  
از چشم دل ببینم گر لوح پاکبازان  
گویند مرام عاشق رو سوی بی وفائیست  
آرام کی بگیرم، تا دور ز ساحل هستم  
ترسم ز موج خویش است، گرداب پر بلائیست

لبخند یار دیدن صبر از کفم ربوده  
سرشار از نیازم هم درد و هم رهائیت  
ای مانده در تعلق تو در فریب رنگی  
عاشق رود رهی که، بی رنگی و فنائیت  
دامن بگیر ای جان، خرمن بسوز ای آه  
رسم وفا بیاموز، در پرده رازهایست

این سرودی بود که می آمد به گوش  
هر چه بود در شهر عشق می کرد خروش  
جان در این اندیشه تن را بر درد  
دست خود تا دامن دلبر برد  
تن در این راه تا بسوزد تار و پود  
تا دگر بار بشنود بانگ و سرود  
گشته لبریز لوح جان از آرزو  
همدلی یابد، نماید گفتگو

#### رباعی

می شنیدی کاش صدای آه من  
ناله من، ضجه هرگاه من  
هر کجا هستی و من یک جا اسیر  
درد هجرت مانده در همراه من



طفل راهم کی توانم دید یار این غرور است گشته در من آشکار  
بی بضاعت هستم و راه است دراز مرد راهی خواهد و با برگ و ساز  
مرکب از کولاک بتازد تا به اصل درد هجر نوشد رسد بر جام وصل  
خود فرو کوبد ز من افتد منی جان شود بیرون ز اوضاع تنی  
رهروان بسیار تهی رفتند و هیچ جای خود گردیده اند مانند پیچ  
جستجو کن تا بیابی وسعتی بی ریا بندی کمر در خدمتی  
اشک و حسرت نیست گواه عاشقی خالی از سود است ز خدمت فارغی

### غزل

در خلوت شب خلوت دل باز نمودم باز هاتقی شکوه کنان پرده گرفت از یک راز  
که به سجاده اگر سر بنهی در همه عمر به مناجات شبانگاه کنی خود همساز

یا به تسبیح هزار دانه کنی صحبت ذکر  
رمضان تا رمضان روزه بگیری و نماز  
چهره درهم کنی و جلوه دهی بردگران  
رنگ ز رخسار بگیری توبه صد عشوه و ناز  
به تمنی هوس در طلب جاه و مقام  
دست خود سوی خلاق به طمع کرده دراز  
به گمانت که کسی دفترت از هم نگشود  
چه عبث چون نگرفتی ز کسی دست نیاز  
دام نفس پهن نمودند به فریب محو علی  
دل محروم به دست آر و یتیمان بنواز

سردری بر روی لوحی این مقال  
کرده بودند حک نمایند وصف حال  
قال فروبند تا که حال افزون کنی  
دل ز درد آکنده و در خون کنی  
گشته عطر آگین همه هستی ز او  
کی ز اوصافش توان کرد گفتگو

رباعی

نام تو زیباتر از معیارها  
ذکر تو اوج همه گفتارها

ورد تو شیرینتر از جان شد مرا      عطر تو پیچیده در گلزارها

#### رباعی

ای به من نزدیک و من ماند از تو دور      مثل خرمن داده بر بادم غرور

نشکنم گر با صداقت خویشتن      کی به منزل می رسیم با چشم کور

این نوای کیست چنین هشدار گر      تکیه بر بال نسیم، شور آفرین و پر اثر

می رود هر سو و هر جا نغمه خوان      می برد هوش از همه صاحب‌دلان

یار اگر خواهی مترس از رنج راه      پیش چشم حاضر بود در هر نگاه

از نگاه دل ببین معشوق خویش      پرده ی نفس را فرو انداز زپیش

کی سزد از یار سخن گوید زبان      کی توان کرد آن همه لطف را عیان

## غزل

ای همه وصفی و من بسته دهان  
ای ز اوصافت خجل ذکر و بیان

ای که شوق عالمی در بر گرفت  
ای که شوق شائق پیر و جوان

ای نمایت در همه کل جهان  
ای فروغت جلوه ی کون و مکان

ای فراتر از فراز فهم و فکر  
ای دلیل جان و در پرده نهان

ای همه معلول و علت در تو جمع  
ای صفایت برده هوش از عارفان

ای ز عشقت درد و غم خیزد همی  
ای که هم دردی و هم درمان آن

ای که مهرت در دلی تا جا گرفت  
ای ز نورت هر دلی آتشفشان

ای ز تیرت داده بیم عشاق را  
ای که تیرت مانده در قوس کمان

ای که هر ذره ز مهرت کل شده  
ای که کلی بر همه کل جهان

ای ز حبت گشته گل هر خار و خس      ای که عطرت می تراود جاودان  
دست من گیر تا ز عشقت پر شوم      لایقم کن از من ای دامن کشان

رباعی

رعشه در اندامم افتاد زین نوا      گشتم از خود بیخود و از خود رها  
سر به خاک با چشم گریان این ندا      گوش دل می کرد نوازش آن صدا

رباعی

با تو شد دل آشنا دیگر چه باک      زیر پا عرش است و یا سر روی خاک  
می دوم دیوانه وار تا وعده گاه      خون بگیریم تا نمایم دیده پاک

با نسیم همراز شدم بار دگر      پر کشید اندیشه ام سوی سفر  
یک صدا گشتیم همه نجواکنان      لوح دل خواندیم به رسم عاشقان

نور پاکی ناله از قعر خیال زد جرقه تا نمایاند کمال  
شعله بر جانم فتاد شادی کنان گرم و گرمتر شد که آیم بر زبان  
تکیه دادم خود به آستان کمال دل فرو بستم نگفتم هیچ ز حال  
نقش رنگینی نویدم داد چنین پخته خواهی شد مباش هرگز غمین  
دست من بگرفت گذشت ز امواج بیم رهسپار گشته. سوی دیگر شدیم  
آن دو اقلیم هم‌رهم بود در ضمیر در جهان است بی نشان و بی نظیر  
چشم دل بیند تمامش را عیان باشد آشکار این نشان در عاشقان  
شهر دیگر شد نمایان پیش رو شهر نور است روشن از سر مگو  
خیره می گردد نگاه از نور آن سالکی خواهد که باشد پرتوان  
بی کمک پا را درون نتوان نهاد کس ندیدم کاورد آن را بیاد

رقه تنها برده باشد حاصلی موج و طوفان است نیابی ساحلی

### رباعی

کی رسد آن لحظه ی پر رمز و راز کی رسد بی پرده گویم از نیاز

کی شود پیمانہ ام لبریز عشق کی شود پرواز من سوی فراز

### معرفت

نام شهر است معرفت وادی یار می شود معشوق در این شهر آشکار

گر نمایی سیر همه ابعاد آن یار خود را می شناسی بی گمان

شد مزین مدخل این شهر پاک همچو میدانی که نور بد جای خاک

از توان دیده بیرون و وسیع منظری فتان و زیبا و بدیع

چون دژی محکم که آغوش کرده باز رفع نماید عالمی را از، نیاز

سوی اطراف دیدگانم می دوید گوش جانم نغمه هائی می شنید  
ذکر آن شاهراه که بود در ابتدا نغمه خوان سر داده بودند خوشنوا  
شد هزار راه کز همین میدان شروع هر یک از آنها بود سوی طلوع

#### رباعی

حسنت هر از باشد و پنهان ز دیده ای هم جان هر کس و هم به هر پدیده ای  
شیرین تر از وصف تو نشنیده گوش جان اوصاف خود از ناله ی عشاق شنیده ای

شدم سست در کنار اولین راه نگاهم خیره ماند در آن گذرگاه  
ز کانونی بد انواری مشعشع که بودند حامل لطفی ز مبدأ  
بیان می کرد فقط نام گذرگاه ولی خطی ز معنی داشت به همراه  
نبد خطی که من آن را بخوانم نه آن حرفی که آید بر زبانم



فقط دیدم از آن دریای معنی کلامی را که خواندم با تانی  
بود رحمان که باشد از صفاتش در این شاهراه بشر جوید نجاتش  
ببخشاید چه دشمن باشی ار دوست هر آنچه هست نشانی بارز از اوست  
همه بر خوان باز او نشسته به او دلبسته یا از او گسسته  
وسیعتر بخشد او از بیکرانها ننگجد این صفت در آسمانها  
فروبستم دو چشم از شرم بسیار که چیستم من بجویم این چنین یار  
هنوز در بهت و حیرت مانده بودم درون سینه دم نشانده بودم  
به شاهراهی دگر شد خیره چشمم شکوه و هیبتش کرد تیره چشمم  
رحیم بود نام آن بی انتها راه کشیدم حسرت آلوده ز دل آه  
بسوزاند محبت را گنه کار زنور پر می شود از سوی دادار

چو یک قطره ازین بحر هر که برداشت  
ببخشد کوه به کاهی این چنین یار  
نماید جستجو هر کس به هر حال  
چو بارانی بود در دشت و صحرا  
لبالب گشته هستی زین تنعم  
چه بدبخت آن نهال کز سیل و باران  
چه بسیار عاشقان عارف نباشند  
به شهر معرفت وارد چو گشتند  
که این شهر، شهر سیر است و تماشا  
از این اقلیم مراتب گشته آغاز  
چو اقیانوس وجودی پر ثمر داشت  
در این راستا حدیثها رفته بسیار  
کند روشن چراغ بخت و اقبال  
بشوید هر چه را کوهست در آنجا  
نبد نفسی که پیچد پای مردم  
بپوشد چهره و گردد پریشان  
به وصف یار خود واقف نباشند  
غریب و بی کس و خسته نشستند  
شده در هر قدم هنگامه بر پا  
در اینجا بشنود گوش دل آواز

کدام معشوق به تخت ناز نشسته  
ز پای کیست که بندها را گسسته  
به غمزه می دهد فرمان پرواز  
برد فرمان کسی کو باشد همراز  
دهد او پرورش این بندگان را  
که پشت سر نهد این امتحان را  
بود رب از صفات بارز حق  
همه هستی از این خو گشته مشتق  
تجلی دارد او در هر پدیده  
به رگ خون زین تجلیگاه دویده  
شود تابناک دل و دیده ز نورش  
که موسی دید ز چشم جان به طورش  
صحیح گر رفته باشیم در مدارش  
بینیم پاک همه نقش و نگارش  
کنیم درک رمز و ایما و اشاره  
بسوزد مهر که ناپاک است وجودش  
ریا آلوده کرد ذکر و سجودش  
ضمیر را گر ز زنگارها زدائیم  
همان باشیم که آن را می نمائیم

بری باشیم ز او صاف نگونساز صداقت را کنیم پایه ز آغاز  
زنیم پنجه به انوار هدایت که رب الحق نمود آن را عنایت  
رسیم بر مقطعی کو وعده گاه است هر آن که عارف است بر آن گواه است  
در این وادی برویت در گشاید صفاتش یک بیک از در آید  
ز بوی دلکشش مستانه خوانی که آخر جسته ای از یار نشانی  
سخن گوید گهی با تو ز اسرار کند دیوانه ات از شوق دیدار

#### غزل

کنون کاسیمه سر در جستجویم کنون که وصل او شد آرزویم  
شکستم آینه تا بشکنم خویش صفایش جان گرفت در گفتگویم  
نفس در سینه تا شد خسته ی راه نسیم دلکشش آمد به سویم

درون اشک من نوری درخشید شفق از بیکان تابید به رویم  
فنا باید نمود من ره وصل کز آن گلزار گل جانان ببویم  
وضو سازم از آن سرچشمه پاک ز تقطیر گلاب تن را بشویم  
شوم مست می وصفش از آن پیش بنوشم حسرت وصل از سبویم  
وفا چویم بسازم خانه‌ی دل رسد روزی که او آی به کویم

#### رباعی

دوستت دام تویی یکسر وفا خرده کم گیر از ر لطف و صفا  
منتی نه بر سرم دستم بگیر می‌رسد از من به من جر و جفا  
بود حی آن شرار عشق و اینار همه جا ناظر است بر فکر و گفتار  
نباشد لحظه ای غافل ز حالت که هستی یافته است از او اصالت

ز رنجت آگه است بیش از خود تو      هم از آهی که سوزد سینه تو  
به ذرات وجودت باشد آگاه      ز اوج تا قعر بود او با تو همراه  
بدان کس نیست کسی بی یار و تنها      به دوش کس نریزد بار غمها  
شود غمخوار تو چون غم بیابی      سخن از دل بگو، بشنو جوابی  
از این رو بی کران است مهر دادار      به هر ذره چو خورشید است پدیدار  
نشست تا وصف رب بر روح و جانم      فزون شد زین مدار قدر و توانم  
به حی آن وصف ربانی رسیدم      همه فریاد شوق از جان شنیدم  
چه بی حد مهربان است یار دلبنده      از او ذرات جانم گشته خرسند  
به شاهراهی دگر با نام ستار      که باشد از صفات پاک دلدار  
رسیدیم و شدیم محو نگاهش      بود دلهای پر اسرار گوازش

بود آگاه، عیوب ما بدانند  
همه کاستی ز ما سر زد در عالم  
درون دل بجای نور یزدان  
سپس شد سنگ، دل از آئین نفرت  
زحرص و آز جهان تاریک شد و تنگ  
رسد گر رنج ز دست آورد کارش  
فغان آرد ز دست چرخ گردون  
بنالد با غم و آه جگرسوز  
به لوحی کرده محفوظ کس نخواند  
گرفت حسن از کژیها رنج و ماتم  
گشودیم تا شود جایگاه شیطان  
فتوت مرد و بی جان شد مروت  
فرو مرد فخر، بلند آوازه شد ننگ  
شود لبریز همه صبر و قرارش  
که دل از جور چرخ گردیده پر خون  
ز خاطر می برد اعمال دیروز

## رباعی

آسمانها بهر فریادم کم است از وفا بگریز که پایش غم است  
ای دریغ از عهد و پیمانی که رفت حیف بر آن رسمی که در این عالم است



## رباعی

همدمی جز تو ندارم در جهان با تو رازم را نهادم در میان  
غم نصیبم کرده ای ای بی وفا آه جانسوزم رسد تا آسمان

اگر غافل نبدم از لطف معشوق به قعر جهل نبدم مفلوک و مغروق  
اگر داشت معرفت بر حال یارش به زیر ذره بین می برده کارش  
برای خویش نمی جست یار دیگر که بار آید به او رنجی سراسر  
جهان است جای سعی و جای تمرین که هر کس بدرود آن کشت دیرین  
ز ماست هر آنچه که امروز بر ماست بقیه شاخ و برگ و ریشه در ماست  
اگر عارف شویم بر عشق راستین درون دل ببینیم رسم و آئین

هر آن دل کو شود مات و مکدر  
ز آهیست کز دل مظلوم کشد پر  
بر این محور رسید تا موج افکار  
نشانی دیگر آمد شد پدیدار  
نه پیدا بود فراز و نه فرودش  
نبد راهی بجز ذکر و سجودش  
علی، آن وجه بارز، وصف دلدار  
به هر جا هست و پیوسته نمودار  
نه پایان و نه نقصان، نی تعلق  
بود حاضر اگر جوئیم توسل  
علی است و عظیم است و توانا  
حلیم است و نعیم است و شکیبیا  
شرارش گر بگیرد لحظه ای جان  
طلوع نور شود در خط ایمان  
گهی مست و گهی هشیار و گه رام  
گهی گریان و گه نالان و ناکام  
سراسیمه رود از سو به سوئی  
کند سیر در جهان از کو به کوئی  
شود دیوانه ای شهره به هر جا  
ز بند عقل دگر او رسته خود را

## غزل

به جانم زد شرر خون چون صبا رفت  
شدم حیران چه سان این ماجرای رفت  
ز دیده بی ثمر اشکم فرو ریخت  
ز خویشم بود اگر بر من جفا رفت  
ز جهل از بی وفائی قصه گفتم  
در عالم از وفایش قصه ها رفت  
نمودم جستجو هر جا نشانش  
ز حالم راز پنهان بر ملا رفت  
چو بر گیرند حجاب از دیده ی ما  
بسوزیم کز بر ما آشنا رفت  
شدم رسوا به میخواری و مستی  
که هشیار هر که بود او بر خطا رفت  
به دستم دامنش لبریز شوقم  
فغانم تا به سدر المنتهی رفت  
تکانی خورد وجودم رفتم از هوش  
جهان شد پیش چشمم تار و خاموش  
برید تابم نماند یارای بیشتر  
نه آن شهریست که گردد سیر سراسر

برون از شهر به دستم دامن پیر  
ز رخوت لخت و روحم تحت تاثیر  
به عزم شهر استغنا شدیم جزم  
به بال فکر و ذکر و روح با نظم  
سخن می گفت پیرم گرم و آرام  
دلت با حق نما هم رای و هم گام  
من از باطن ترا یاری نمایم  
رسد بر گوش جان تو صدایم  
بدان، نیرو به ذکر افزون توان کرد  
شود روحت سترگ با چهره ی زرد  
مباش ایمن که شیطان بس رجیم است  
ولی محبوب تو رب الکریم است  
که استغنا بود وادی دشوار  
همه ضعفها شود آنجا پدیدار  
سرابها چشمه ساران می نماید  
که دیده کمتر از تشخیص برآید  
اگر باشی به هفت دنیا تو مالک  
ندارد ارزش از دیدگاه سالک  
بود فانی همه در طرفه العین  
که هستی با عدم هست قاب قوسین

نیازت را بجز او کس نداند  
هم عزت، هم به ذلت می نشاند  
بجز او از همه کس بی نیازی  
دهد درد و نماید چاره سازی  
چو دردت داد، صلاح است بی کم و کاست  
از این حکمت جهان تنظیم و برپاست  
بود ملزوم و لازم درد و درمان  
زمانی مشکل آید، گاهی آسان  
در استغنا تو باز کن دیده ی دل  
در آنجا گشته حل. کل مشاکل  
به آن شهر تا نهد هر کس قدم را  
بجانش کرده نقش لوح و قلم را  
تعالی یابد از آن نقش ببیند  
شود بیرنگ همه طرحهای شیطان  
به اورنگ صفا آرام نشیند  
شود نومید و نالان و پشیمان  
بود حساس، وضع و حال در آنجا  
به موئی بسته است عقبا و دنیا  
رسیدیم بر در شهر پاسی از شب  
نشستیم تا که بگشاید کسی درب

فرو بستم دو چشم آرام و سنگین  
گشودند درب شهر کو بسته آذین  
به دستم داد سبویی باطن پیر  
بفرمود خستگی از خویش برگیر  
به وجد آمد وجودم مثل صبحدم  
همان وجدی که بد در جان آدم

### غزل

آن جام لبالب که به دستم دادند دوش  
عالمی بود که شکستند در آن مهر خموش  
صف کشیدند ملائک به تماشای نگار  
چون ز رخ پرده کشید لحظه ای آن باده فروش  
دلم از شوق سراسیمه شد و خیره نگاه  
همه در رقص و سماعند و همه خرقه به دوش  
گوئی از عرش فرو می بارد نور  
بسته اند دیر و زمیخانه رسد بانگ خروش  
آن همه غمزه که از گوشه چشمش پیداست  
همه را کرده پریشان همه را برده ز هوش  
ساغری کز همه سو دست به دست می گردد  
می رسد نغمه مستانه که مستانه بنوش

در گشودند که نهی پا به درون محو علی  
به غلامی شده ای مفتخر و حلقه به گوش  
گسسته قیود و همه رستگار  
همه بنده ی عشق پروردگار  
نه حبی به جاه و نه میلی به مال  
ز بن کنده اند عاشقان این نهال  
همه کرده اند قطع نیازهای تن  
نیاید به گوش از نیازها سخن  
شدند طالب گوشه ی چشم یار  
به او بسته اند دل ز غیر بی نیاز  
ندارد تفاوت چه راحت چه رنج  
در این شهر روئیده است علم تو  
گذشت کرد باید ز چار روز و پنج  
شده جلوه گر محور حلم تو  
هر آن ادعائی که کردی ز پیش  
بیابی همه پیش چشمان خویش  
به رنجت کشند تا بر آری فغان  
به هر ادعایت شوی امتحان

گهی کام دهندت که کام آوردی      به کردار تو بسته شد داوری  
به کامت دهند زهر تلخ یک زمان      بود پر زحکمت همه بی گمان  
به امید دیدار چو باشی بپا      به گوشت رسد هر زمان نغمه ها  
بجز او کسی نیست به شیئی قدیر      ندارد شریک و ندارد نظیر  
دهد دامنش تا بگیری به دست      به بالا چنین می توان رفت ز پست  
در این شهر فرو مرده است ترس و بیم      نه از مرگ و درد و نه رنجی عظیم  
چو پولاد در عزم و نور در کلام      ز مهر گشته لبریز، عشق. مستدام  
کشند بار هم بی دریغ در جهان      چنین است که رسم کرده اند شاکران  
به پیشباز رنجهها روند با شتاب      فرو در کشند شاید از پیش حجاب  
ز دلها زدانید غم و رنج هم      دهند ذکر یار زیر لب دم بدم



صبورند از این رو چو ایوب پاک  
ز آلاینده دور و ساده چو خاک  
تنعم شمارند به پیش هر چه شد  
ز کوشش هدفها، تکاثر نبد  
به شورند و شادند که مستغنی اند  
به همراه دل پاک و در معنی اند  
به دنیا ندارد کسی شوق و شور  
بریزند همه نفس دون رابه دور  
شد اجزاءشان نوری ز نور  
ز ظلمت جدا شهر اندر سرور  
به آرامی نشستیم در کناری  
به نفس شاید بیابیم اقتداری  
که سرکوب نفس اماره نماییم  
به نفس ملهمه راهی گشاییم  
نهیم پا روی لوامه که آنجا  
بود سکوی پرتاب سوی دلها  
به نفس مطمئنه خود سپاریم  
ز عرش و با ملائک سر برآریم  
به استغنا رسیده هر که از راه  
فرو کشته به سینه حسرت و آه

ز دنیائی که باشد مثل مردار      تعفن دارد و بویش دل آزار  
گذر کرد تا بیابد جاودانی      بیابد بی حجاب از یار نشانی  
نوازش کرده، روحم را صدائی      رسید بر گوش جان از آشنائی  
بپا خیز و تمام کن سیر و دیدار      عمل باید که باز آئی دگر بار  
ز گفتن بار نیاید هیچ درختی      مگر طی کرده باشد ره به سختی  
کنون آماده باش تا بار دیگر      سفر کرده روی تا شهر بهتر  
نمای شهر استغنا تو دیدی      نوای دلکش عشاق شنیدی  
تو دیدی جلوه های یار دلبنده      تو دیدی راز و رمزهای شکوهمند  
رکاب درکش که خوش داری سعادت      به گوشت خوانده اند از عشق حکایت  
شدی مهمان به خوان بی ریائی      رسید آسان به دستت کیمیایی

بکن همت که حفظش بوده دشوار      گزند نفس خطرناک است و قدار  
امید است همچو صاحبخانه آئی      که لطفش را نباشد انتهای

### غزل

طراوت گل بگیرد از وجودش      بیابد جلوه نور چون کرد سجودش  
ز او باشد وقار کز شب برآمد      حکایت مرغ شب کرد در سرودش  
بر آرد سر ز خاک هر برگ زیبا      در اجزایش عیان گشته شهودش  
به هر ذره نمود چون جلوه ی خود      تحرک کرد ز جان گفتا درودش  
سخن گفت با کلام نعمت خویش      به گوش جان رسید گفت و شنودش  
ز دیدارش اگر مستی خوشت باد      وگر هشیار و رندی بین وجودش  
عدم هستی گرفت در طرفه العین      به کسوت شد علی همچون فرودش

شهر توحید است همه اجزا هستی  
درون شهر و بر آن دیده بستی  
خود توئی چون کهکشانی بس عظیم  
ای دریغ کو چون جمودی و عقیم  
ذره ها با هم عیان کردت کنون  
دیده بگشا و نگاهی کن درون  
ذره ها خود باز جهانی دیگر است  
ذره بشکاف چون زبانی دیگر است  
جذبه ای دارد درون هر کدام  
در مدارش ذره ها باشد مدام  
نیست سکونی در تلاش و سعی شان  
گشته حک در لوح محفوظ رایشان  
کهکشانی در تو خورشید شعله ور  
پرتوش دریاب نمایی بی ثمر  
در تلاش و کوشش است اجزاء تو  
روز و شب در جوشش است اجزاء تو  
ذکر حق گویند دمام روز و شب  
مومنی یا کرده انکار بی سبب  
طبق یک قانون سراسر این جهان  
با شعاعی گرد محورها دوان

می شود با جذبه ی عشق استوار  
این روند باشد به هر جا آشکار  
جاذب و مجذوب همه در جستجو  
گشت عیان در عرش و فرش این آرزو  
جذبه ها باشد ز یار جاودان  
هم به مجذوب جستجو کن این نشان  
پس بود هر جا و باعث بر بقا  
همچنان کو هست و نیستش ابتدا  
راه و رسم شهر توحید را بدان  
شهر بی مرز و برون از کهکشان  
چون گشودی چشم بر این شهر عظیم  
دیدی هر جا، هر قدم رب الکریم  
ناظرش یافتی به اعمال مدام  
در خطش جانانه بنما اهتمام  
هر دمت باید بود با نام او  
پر شود پیمانه ات با جام او  
هیچ نبیند چشم تو جز عکس یار  
هیچ نجوید خاطرت جز لطف یار  
خشم گرفتی گر، ز عشق او بود  
مهرت از او بهر او، در او بود

چون نهی مژگان بهم یادش نما  
با تپشهای دلت شادش نما  
تا به خطش ذره گشته جا شوی  
با طنین غلطان و چون آوا شوی  
تا شوی حرفی ز آیت های حق  
تا شوی صادق به مانند شفق  
چون ز یادش پر شود اعمال تو  
می تراود عطر حق ز افعال تو  
می گشایند پرده از اسرار چند  
تا ببیند چشم تو خوب و نژند  
منعکس در باطنت چشمان یار  
می شود از شوق دو چشمت اشکبار  
خلوتی جسته، کنی راز و نیاز  
زنده می داری همه شبها دراز  
نیست دگر جز او برایت محرمی  
عرش و فرش را هم صدا و همدمی  
هم صدا با ذره ها ذکرش کنی  
لب فرو بسته مدام فکرش کنی  
اندک اندک خود شوی مانند یار  
در تو می گردد نشانش آشکار

جرم تو خالی شود ز ابلیس دون  
می رود از جان تو ابلیس برون  
یاد تو با یاد یار گردد قرین  
می رسد از عرش به گوشت آفرین  
چون شنیدی این صدا از بعد جان  
صد تبارک گشته ای از عاشقان  
بانگ توحید یاد حق آید به دل  
آتش از جان تو گردد مشتعل  
با تو عطر آگین شود هر محفلی  
روشنائی بخش به هر جان و دلی  
شهر توحید گر کسی کرد سیر همه  
از الف تا یای آن شده خاتمه  
دیگرش همتای او دیار نیست  
چون زیار است جای هیچ انکار نیست  
پرتو یار دارد این مشکوت جان  
می درخشد این شعاع در آسمان  
با چنین اوصاف شکافتم در خیال  
ذره ای را که بیان شد در مثال  
تا نهادم در درون ذره پا  
خیره شد چشمم چو دید این ماجرا

## رباعی

چشمه ای سرشار نور است در درون پاک نماید مومنات و مومنون  
پر شود پیوسته اندر جام عشق نوش کنندش، هادیان و مفلحون  
شده انبوه خلق رقصان و چرخان به دور از محوری افتان و خیزان  
چو افسانه سماع و وجد آنها ز عشق دارند همه نام و نشانها  
شتابان سوی معشوق رهسپارند به میعاد بهر دیدار بی قرارند  
سوال کردم ز هر کس چیست نامش نمی دانست ز خود نام و نشانش  
کلامی بی تفاوت بر زبان بود همان نامی که درد عاشقان بود  
چه گویم آن زمان از وضع و حالم زمان است عاجز از وصف خیالم  
به وحدت یک صدا مانند یک تن چنان کو مرده است انگیزه ی (من)



منیت مرده است قرن‌ها در آنجا به آهنگی کشد هو قلب دنیا  
ز وحدت می رسد نعمت سراسر ندارد این طنین پایان و آخر  
کناری آدم زان نظم زیبا بدم در آن میان مبهوت و تنها  
نمودم طی فضائی پاک و خالی به اندیشه مگر یابم مجال  
هنوز در پیش چشمم آن مناظر وضوحا زنده بود و حی و حاضر  
ز نو دیدم خلاق جای دیگر همه بی تاب روانند سوی دیگر  
به جایم خشک شدم مانند چوبی ببیند چشم من آیا به خوبی  
همان شیدائی و آن حالت و شوق همان عشق و همان شور و همان ذوق  
خروشانند و جویای محبت مگر گردد ز سوی یار عنایت  
بگویند یک صدا یک نام نامی کزین نام مست و مدهوشند تمامی

سراسر دشت و صحرا این چنین بود  
نه کس در آسمان نی در زمین بود  
فرو بستم لب و مست تماشا  
به حتم کور است هر آنکه کرده حاشا  
به آرامی کلام عشق به آواز  
حدیث راز، به نجوا کرده آغاز  
بکوید سر به آن حلقه اگر کس  
ز ما بودست ما او را دگر بس  
بگیرید رشته ی نور هدی را  
که دریافتند همه سر بقا را  
تشعشع داشت شعاع از قلب کانون  
که نیروئی زده تکیه به قانون  
شدند مجذوب آن مرکز که دستور  
به بال عشق فرستد سوی منظور  
معین بوده آن نیروی یکسان  
بر این پایه جهان گردیده میزان  
جهان در اصل پدید زین ذره ها شد  
شکوهش را ببیند هر که از هوش  
به علم این گفتگوها اقتدا شد  
شود فارغ ز خود چون مست و مدهوش

به بند تن نباشد بنده ای زار      نبندد دل به دنیای دل آزار  
جهانی زر به پیشش مثل گاه است      هر آنچه بشنوید تاریخ گواه است  
گذر کرد هر کسی از شهر توحید      درخشان شد ز حق بی وقفه تایید  
برون شد سربلند هر کس از این شهر      شود سلطان به عرش و فرش و در بحر  
اگر یاری دهد پال خیالم      بگیرد نقش قلم از وصف حالم  
به سوی شهر حیرت می کشم پر      ز جان و روح بگویم حلقه بر در

#### حیرت

بود، وادی خالی ز ترس و ز بیم      همه تکیه دارند به عشقی عظیم  
ندارد کسی بهر ترس علتی      مصونند در این شهر ز هر ذلتی  
زرنگ است تهی ترس و خواری و غم      خورد با سپاس هر چه باشد رقم

کی نیست هشیار. نماید حساب  
برای کم و بیش نویسد کتاب  
همه مست ز دیدار آنچه گذشت  
به اعجاز و اکرام دو چشم خیره گشت  
چه باشد کنون و چه بودیم ما  
غریبانه گشتیم پی آشنا  
به هر چیز پیدا بود دست او  
همه گشته اند زین سبب مست او  
همه جا و هر گه بود در کنار  
تحریر ز خلق و تحریر ز خویش  
یکدیگر حیرت از خلق که چون خفته اند  
ندانند که هستی ز او گشته هست  
مجازند و دل بسته اند بر مجاز  
حریمی که زد تکیه، باشد زیار  
ندانند که در سینه در سفته اند  
ز او کرد تجلی، چه بالا و پست  
فرو دوخته اند چشم و دور از فراز  
کند باز اگر دیده، اوست درکنار

یکی نیز بجز یار نبیند کسی فرو خود ببیند ز خار و خسی  
گهی حیرت از غفلت دیگران گهی خود به سیر کهان و مهان  
ز حیرت نداند که کیست یا کجاست همه یار ببیند که بی انتهاست  
خمود است به ظاهر دلی از درون چو آتشفشان می کند گرم برون  
در اندیشه باشد شب و روز مدام ز لذات دنیا، دگر بسته کام  
بگیرد ز دستی به دست دگر ببخشد که باشد سبک در سفر  
تعلق ندارد بجز روی یار به عشقش بود هر چه گیرد به کار  
بجوید مدام او رضای خدا نباشد ز حق لحظه ای او جدا  
همه فعل او می شود چون نماز صلاحش شود منطبق با نیاز  
وجودش شود محوری با صلاح شود چهره اش تابناک از ولا

چراغی شود همچو خورشید گرم سخن گوید آرام و گیرا و نرم  
در این چرخ گردون شود محوری نماید به میدان عشق مهتری  
بکنجی نشسته کند سیر جهان هر آنچه نهان است ببیند عیان  
چو بازی کشد پر به هفت آسمان دلیلی شود در ره عاشقان  
به دستش شود نفس مانند موم ندارد اثر طرح شیطان شوم  
رسد همچو فریاد به گوش ابد ز خود خط نوری به جا می نهد  
جذبه و شور

#### غزل

سر بکوبم به در آنقدر که رخ بنمائی یا درونم بیری یا که برون یازائی  
سجده بر خاک نمودم همه از شوق و نیاز به امیدی که در بسته به رویم بگشائی

لاله گون درگه تو می شود از خون دلم  
گوش جانم شنود آن سخنی کو تو سرایی  
بهر دیدار بسوزم تن حائل به تو را  
همچوو پروانه که بمرد و نکشید بانگ و نوائی  
شهره باید شد و فریاد فرو برد و فغان  
قطره دریاست چو ز موجش نبود پروائی  
دام تکلیف گسستم که شوم رسته ز قال  
حالیا بود دگر حال و ز سر حلقه صفائی  
ره نیابی مگر از صدق و خلوص محو علی  
در فنا جوی اگر طالب اسرار بقائی

کیست که گوید از فنا حرف و سخن  
شهر هفتم را بدان تو پایتخت  
هر کسی ره یافت به این شهر عظیم  
کس نیامد باز از آن شهر سوی ما  
جز حسین کو کرده شرح بهر ذهیر  
هر که محو یار خود باشد ز جان  
دل چو خواهد مطلبی عنوان کند  
همچو حر کو پرده ی دل را گشود  
تا ز رویا چشم او گردید، باز  
زور و زر آراسته‌اند در یک طرف  
آنکه گفت حلوا نکرد شیرین دهن  
راه آن صعب است و دشوار است و سخت  
واصل است بر صاحب اصل قدیم  
تا چه دید آنجا بگوید قصه ها  
بشنو این حرف و نگو آن را به غیر  
حرف خود از دل بگوید، نی زبان  
عالمی را کرده محو، حیران کند  
با پیامبر کرد همی گفت و شنود  
سر به سجده عاشقانه کرد نماز  
داده اند از بهر نفس ایمان ز کف



حر شنید آوازشان از راه دور      نعره هاشان را ز کانون غرور  
زد به قلبش چنگ فروبست دیده را      دید رسول با چهره‌ی رنجید را  
آه جانسوزی کشید از جا جهید      پرده‌ی جهل را به آتش در کشید  
در طلب گلبانگ گرفت او ایستاد      پشت سر او زور و زر را وا نهاد  
سیر کرد آن در درون تند و سریع      شد منور قلبش از نوری بدیع  
خ گره چشمش به دریایی ز نور      قبش از جا کنده ش افتاد به شور  
نور حسین بود از ولایت تابناک      درد او بود درد خلقی دردناک  
در میانشان قامتی آمد پدید      همچو اویش کس نبود و کس ندید  
چون قمر روشن نمود او قلب حر      قلب حر شد زعشق حق لبریز و پر  
دست حر را داد به دست آن ولی      عشق پدید آمد نمودش منجلیل

گفت عباس همان آشنای راز معرفت جوی تا که بشناسی نیاز  
خورد پیاله بعد از آن مدهوش و مست سر فرو در سینه کرد و دیده بست  
بی نیاز شد از همه جز ذات حق قلب تاریکش گرفت نور شفق  
طی نمود توحید و حیرت حر پاک زد فغان آنگه گریبان داده چاک  
رو به سوی قطب الا قطاب زمان سر به زیر و ناله اش تا آسمان  
من به حیرت مانده ام مبهوت و مات ای دلارام هستیم راده ثبات  
در گشود عشق ناگهان بر روی من لب گشود ذرات جانم بر سخن  
ای ز نور آکنده من پروانه ات من که هیچ هستی شده دیوانه ات  
مستی و راستی، کنون دریاب مرا پیر راهت را هزاران مرحبا  
دید ملائک از کران تا بیکران سو به سو هر سو شتابان بی امان

دید جهان حالی دگر دارد کنون  
می شود هر لحظه اعجازش فزون  
سنگ و خاک و چوب به او گوید سلام  
از فتوت شد بیان حرف و کلام  
تهنیت باد بر تو ای حر دلیر  
دیده بگشا دامن مولی بگیر  
او ترا تا شهر هفتم می برد  
پرده حائل به نورت می درد  
می شنید او از درون دل پیام  
ضربه های قلب نالانش مدام  
کرده اند باز شهر هفتم را درش  
دل سپار بر شعله های اخگرش  
پاک کند جانت سپس نورت کند  
دیگر از وسواس و رنج دورت کند  
سوی اسب زین به پشت کرد او نگاه  
سوی اسب زین به پشت کرد او نگاه  
یک طرف کرده بپا عشق رستخیز  
سوی دیگر بهر نفس اندر ستیز  
حربه پشت اسب نشست مهمیز کشید  
از زمین و آسمان لَبیک شنید

چون که گفتا یا حسین ای در پاک  
حر به پیشگاهت بساید سر به خاک  
بر تو بودم شرم دارم ای عزیز  
پیش زهرا آبرویم را نریز  
رخستی ده تا بگویم شرح حال  
دل تهی کردم ز رنگ و قیل و قال  
یا حسین گویان رسید تا خیمه گاه  
پاسی از شب بود و نزدیک پگاه  
کرد به سر خاک و فتاد او بر زمین  
ناله می کرد با دلی زار و غمین  
جا به جا ایستاده بودند عاشقان  
هر یکی شیری دلیر و پرتوان  
هم غلام ترک، ذهیر و هم حبیب  
استوار هر یک چو کوهی پرشکیب  
دستی آمد با شفقت بر سرش  
از زمین بالا بلند کرد پیکرش  
با صدائی چون نسیمی در بهار  
گشته عطراگین هم از پیغام یار  
پرطنین فرمود که حر باشد ز ما  
دوست پر مهر است ز الطلاف خدا

شد بدل با شادی اشک و رنج حر  
جذبه و شور است از این پس راه او  
می رود او در مداری جاودان  
کس نگفت از شهر هفتم بیش از این  
در کلامی کی نشنید حرف عشق  
پاکبازی باید و عزمی عظیم  
تا به اینجا چون رسید پندار من  
با فرودی از خیال فارغ شدم  
نقش پیرم، رو به رویم با نگاه  
پشه ای بودم زدم بال چون عقاب

یک صدف بشکافت نمایان گشته در  
آتشین و پر ز نور است آه او  
تا بچرخد دست به دست عاشقان  
گو به هر کس خود در آی و خود ببین  
کی شود پر از سخنها ظرف عشق  
بانگ آشنا آید از رب الکریم  
مثل ابر از هم گسست افکار من  
کمتر از خس ز عالمی بالغ بدم  
بر من و بر حال زارم بد گواه  
خسته ی زاری شدم از این شتاب

باطن پیرم اگر با من نبود می رسید قلبم به مرزی از رکود  
گفته شد لیک با عمل دید بایدم بی دعا این گوی بدست می نایدم  
هم دعای پیر و هم خواننده را آرزو دارم هر آنچه بنده را  
نیست لیاقت پوزشم تقدیم شود آنچه بر آن یک فقیر قادر بود

### حسن ختام

ز شخصی کنم یاد به حسن ختام که خاکسار گرفت از مقامش دوام  
بگویم ز درویش پاکی سخن ردای سفیدش نمود او کفن  
به صحرای تفدیده ی کربلا کشید با شجاعت تبر از قفا  
دده روشن است در طریق نام او ز عشق، کرد حسین لب به لب جام او  
به چشم حسین دیده اش خورد گره به تن خرقه اش شد بسان زره

به باطل نمود حمله مانند شیر  
نه باکش ز نیزه نه ترسش ز تیر  
به آماج شمشیر سپرد سینه را  
شکافت آن دل همچو آئینه را  
به خاک اندر افتاد و شد خاکسار  
هزاران گل آمد ز خونش به بار  
چنین کرده ایم، ریشه در کربلا  
زند موج از آن خون به رگهای ما  
چو خاکسار شدی، با خلوص و صفا  
به درویش کابل، بکن اقتدا  
که جان داد بیابد جهاندار را  
همان نور جاوید پایدار را  
سپرد او به رسم امانت به ما  
شعاعی که باشد ز سوی خدا  
الهی نگردد ز ما شرمسار  
نماید شفاعت ز ما پیش یار  
ز او سربلند می شود خاکسار  
خدا جوید و شوق هشت و چهار  
که سالک شود رستگار زرین روند  
نه بیند ز هیچ کس دگر او گزند

## آخرین کلام، سخنی با عطار

مرا شرمنده بین ای شیخ والا که دارم عفو خود از تو تمنا  
تو در سفتی و زان بهتر نباشد کسی با تو سر و هم سر نباشد  
تو غواصی به بحر علم و دانش نماید هر کسی پیش تو کرنش  
اگر گفتم سخن نی در خورم بود توئی چون آتش من کمتر از دود  
به فضل غرق و در مهرت اسیرم در این سودا که از تو پند بگیرم  
به تار و پود من جوشد کلامت به هر نقطه همی بینم نشانت  
بگیر دستم، نیازم را برآور به اقیانوس علمت، کن شناور  
زنم بوسه به دستت خالصانه به یادت می تپد دل عاشقانه  
به حق پنج تن و آل پیامبر شوی محشور مولا روز محشر



کند رحمت خدا، روح بلندت      تر او و هر که بوده در کمندت  
به پایان آمد این دفتر دریغا      اگر نپسندد آن را حق تعالا  
نمایم التماس گویند دعایم      که از بار کلام خود برآیم  
خداحافظ ، علی یار و نگهدار      نیازمندیم که او راست فیض بسیار

پایان